ناقص شده و شغلها نا واجب رود تا چه چیز بر ما پوشیده ماند و آیین بشارت به
نظام الملک و شرف الملک و تاج الملک و مجد الملک و مانند این طایفه کرده
بود پس هر کسی آنچه فرا آمد در این معنی بنوشتند و برای اعلی عرض کردند
از آن هیچ کس نپسندید و از آن نظام الملک گفت این همه فصلهای چنانست
نوشته است که دل من خواست برین مزیدی نیست من این کتاب را امام
خویش کردم و بدین خواهم رفت آنگه این کتاب از جهت خدمت تحریر افتاد
پیش از آنکه نبشته آمد هیچ پادشاه و خداوند فرمان را از خواندن و دانستن
این کتاب چاره نیست خاصه درین روزگار که هر چند بیشتر خوانند در کار
دین و دنیا و ولایت ایشان بیدارتر بوند و در احوال دوست و دشمن دیدار بیشتر
افتد و راه تدبیر صواب بر ایشان گشاده‌تر شود و ترتیب و قاعده درگاه و
بارگاه و دیوان و مجلس و میدان و احوال و معاملات و مهمات لشکر و رعیت بر ایشان
روشن‌تر شود و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده نماند
ان شاء الله تعالی و درین کتاب پنجاه فصل است برین ترتیب
فصل اول در احوال گردش روزگار و مدح خداوند عالم خلد الله ملکه
فصل دوم اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی پادشاهان را
فصل سوم اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل و سیرت نیکو ورزیدن
فصل چهارم اندر عمال و پرسیدن احوال وزیران
فصل پنجم اندر مقطعان و پرسیدن که با رعایا چون میروند
فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان
فصل هفتم اندر پرسیدن از کار عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

بیک کم چهل فصل چنانکه گفته بود مختصر بعد از تأمل کرد و بسبب رنجی که

بر دل او همی بود از جهت مخالفان این دولت یازده فصل دیگر در افزود و در

هر فصل آنچه لایق آن فصل بود زیادت کرد و بوقت حرکت بمن داد و چون

او را در راه آن واقعه افتاد من این کتاب را آشکارا نیارستم کرد

تا اکنون که عدل و اسلام بمقام خود باز آمد و قوت یافت ایزد تعالی این دولت

تا قیامت پاینده دارد و کرمه فصل اول اندر احوال [illegible]

خلد الله ملکه [illegible] ایزد تعالی در هر عصری

یکی را از میان خلق برگزیند و او را به هنرهای پادشاهانه و ستوده آراسته

گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان بدو باز بندد و در فساد و آشوب

و فتنه بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند

تا مردمان اندر عدل او روزگار می‌گذرانند و ایمن می‌باشند و بقای

دولت او می‌خواهند و اگر از بندگان عصیانی و استخفافی بر شریعت

یا تقصیری اندر طاعت و فرمانهای حق تعالی پدید آید و خواهد که بدیشان

عقوبتی رساند و جزای کردار ایشان را بچشاند بدو شامت [illegible] از میان برود

و شمشیرهای مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هرکه او را دست قوی‌تر

هرچه می‌خواهد می‌کند تا آن گناهکاران اندر آن فتنه‌ها و خونریزش هلاک

شوند و جهان از ایشان خالی شود و از شومی این گناهکاران بسیار بی‌گناهان نیز

در آن فتنه نیز هلاک شوند و مثال این چنانست که آتش در نیستان افتد

هرچه خشک باشد بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیاری تر نیز سوخته شود

داننده که این یکی را توفیق ایزدی به سعادتی و دولتی حاصل شود و را حقیقت بنده
بود اقبال الهی به نزد آن عادل بود و عقلی و علمی و هر که او به دولت عقل و علم بر دوستان
شود و باید که سبب بر ایشان تربیت ایشان بدارد و هر یک را فراخور قدر او و مرتبتی و عقل و علم
و خدمتگاران و کهتران را از ایشان به اندازه تربیت کند و هر یک را از
ایشان منزلتی و پایگاهی دهد که به فراخور کفایت مهمات ایشان بود و بنیاد و عمل بر ایشان
اعتماد کند و رعایا که راه طاعت سپرند و بکار خویش مشغول باشند از
رنجها ایمن بود و از ایشان در پناه عدل او به راحت روزگار می گذرانند
و پادشاه اگر کسی از خدمتگاران و کهتران را تربیت کند و از دستی بجای آید اگر
تباهی و ماندن ادب کرد و از ایشان غفلت پیدا شود او را بر آن کار
بدارد و اگر بیند که در آن باید به هیچ بکار دیگر گماشته بود و بدان کار گماشته
و از رعایا کسی که ایشان حق نعمت نشناسند و قدر ایمنی و راحت ندانند
و در دل خیانتی اندیشند و تمردی ظاهر کنند و پای از حد خویش بیرون نهند به اندازه
گناه ایشان عتاب و خطاب کند و اگر ایشان به مقدار جرم ایشان بسزا رسند
و نیز از مهمات در کنند و دیگر آنچه مهمات جهانداری بود از بیرون آوردن
کاریزها و جوی کندن جویهای منفعت و پلها بستن بر گذر آبهای عظیم
و آبادان کردن دهها و مزارع و برآوردن حصارها و بنا کردن شهرها
و بناهای رفیع و نشستگاههای مربع بجا آوردن و بستن راهها و رباط
و باید کردن تا آن نام همیشه او را بماند و ثواب آن بدان جهان او را
حاصل بود و دعوات خیر او را پیوسته شود و چون حق تعالی خواسته که این

روزگار تاریخ روزگار ملک نوشته کرده و طراز کرده از ملوک پیشین شنوده و خوانده
را استعدادی از زمانها بود که پیش از این بر کسی و کسی نداشته است و
خدا و تعالم سلطان اعظم را در اصل نیکوکاری و پادشاهی پیش
روی که در خاندان ایشان بوده آراسته کرده است پس آنچه بدان حاجت
باشد ملوک را از روی نیکو و خوی نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و بیداری و
دانش و نگاه داشتن سلاح با نواع و راه بردن بنهرها و شفقت و رحمت بر
خلق و وفا کردن بعهدها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو و دوست
داشتن طاعت حق تعالی و بجای آوردن فضایل از نماز شب و زیادت
روزه و حرمت داشتن اهل علم و [illegible] کردن زاهدان و صلحا و حکما و
صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکویی کردن و با زیردستان
و خدمتگاران بخلق خوش زیستن و ستمکاری را از رعیت باز داشتن او را
بارزانی داشته است لاجرم ایزد تعالی باندازه شایستگی و اعتقاد نیکو دولت و
و ملک داد و جهان جمله او را مسخر کرد و هیبت و سیاست او بهمه
اقلیم رسانیده و اگر بروزگار بعضی از خلفا اندیشه بدعتی و بیقینی بوده است
بهیچ وقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است اکنون بحمد الله
درین روزگار مبارک در همه جهان کسی نیست که بدل خلافی اندیشد و
یا سر از خط طاعت دور دارد ایزد تعالی این دولت را تا قیامت
پیوسته گرداناد چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازه دانش و
ساختن رسوم نیکو بر تقاضای دولت بود و دانش [illegible] همچو شمعی باشد

ازکسانیکه ایشانرا بر خلق دستی و فرمانی بوده باشد دستهای او بگردن کرده
بسته بود اگر عادل باشند عدل دست ایشانرا دو گردانید و ببهشت برند و اگر ظالم بو
همچنان دستها بسته بدوزخ برند و هم درخبرست که روز قیامت هر که
بر کسی و مالی بوده باشد خلق بر یقینمان پیش آی با زیر دستان خویش او را
بدان سوال کنند و همچنانی که گوسفند را نگاه داشته باشد جواب آن ازو
بخواهند و بیست گویند عبد الله بن عمر ابن الخطاب رضی الله عنهما
بوقت بیرون رفتن پدرش از دنیا پرسید که ای پدر ترا کی ببینم گفت بدان
جهان گفت زودتر میخواهم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سیوم
مرا در خواب بینی پس دوازده سال بر آمد و او را در خواب ندید پس از دوازده
سال او را بخواب دید گفت یا پدر نگفته بودی که پس سه شب ترا ببینم گفت
مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود و گماشتگان تیمار آن
نداشته بودند و گوسفندی را دست بر آن پل بسوراخی فرو شد و بشکسته اکنون
جواب آن میدادم و بر حقیقت خداوند عالم بداند که اندران روز بزرگ جواب
این خلایق که در زیر فرمان او اند ازو خواهند پرسید و اگر بکسی حوالت
کنند نخواهند شنید پس چون چنین است باید که مهم این ملک بهیچ کسی باز نگذارد
و از کار خلق غافل نباشد چندانکه تواند در سر و علانیه از احوال ایشان می پرسد
و دستهای دراز کوتاه میکند و ظلم ظالمان باز میدارد تا برکات عدل آن
بروزگار دولت او میرسد ان شاء الله وتعالی [illegible]
[illegible] پادشاه را از آنکه در هفته دو روز بمظالم نشستن

گفتی که بخت عادل بوده است و او را سیرتهای نیکو بسیار بوده است و با
خدای عز و جل اخلاص داشته است و بدرویشان بخشاینده بود که از سیرتهای او
باز نموده آمد یکی این است اسمعیل ابن احمد بود که پادشاهی ... و خراسان بود
عراق و ماوراءالنهر همه پدرانش را بود و یعقوب لیث از سیستان خروج
کرده و همه سیستان بگرفته بود و داعیان او را بفریفتند و بر خلیفه بغداد
بیرون آمدند و آهنگ بغداد کرد داشتند تا خلیفه را هلاک کنند خلیفه خبر یافت
که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد و گفت ترا به بغداد
هیچ کاری نداری همه آن صواب تر که کوهستان عراق و خراسان نگاه داری
بازگرد فرمان نبرد گفت مرا آرزو چنانست که لابد بدرگاه آیم و شرط
خدمت بجای آرم و عهد تازه کنیم تا این نکنم باز نگردم هر چند خلیفه رسول می فرستاد
جواب می داد لشکر برداشت و روی به بغداد نهاد خلیفه بدگمان شد بزرگان
حضرت را بخواند و گفت چنان می بینم که یعقوب لیث سر از چنبر طاعت ما
بیرون برده است و بخیانت اینجا می آید که ما او را نخوانده ایم و می گوییم که
بازگرد باز نمی گردد به همه حال خیانتی دارد و بندارم که در بیعت اسمعیلیان
شده است و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن غافل نباید
بودن تدبیر این کار چیست پس بر آن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا
رود و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون
یعقوب لیث برسد او را بصحرا ببیند اندیشه او خطا افتد و عصیان او
امیرالمومنین را معلوم شود و مردم در لشکرگاه یکدیگر آمد شد کنند اگر

اسمعیل

[illegible]

تا کوس بزدند و با نفیر و بوقها [illegible] لشکر خلیفه صف بر کشیدند و از پس
خلیفه بفرمود تا منادی بدمند آواز که گفتند یا معشر المسلمین بدانید که یعقوب
عاصی شده است و بدان آمده است که خاندان عباسیان بر کند و بدعت آشکارا
کند هر آنکس که خلیفه و امیرالمؤمنین را خلاف کند همچنان باشد که سر از بیعت
خدای تعالی کشیده باشد و از دین اسلام بیرون شده باشد چنانکه خدای تعالی
در محکم کتاب خویش می گوید اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم بنگرید
از شما که بهشت بدوزخ بگزینید و حق را نصرت کنید و روی از باطل بگردانید
چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند بیکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند چون از
لشکر قوت گرفت بفرمود تا حمله بزدند و یعقوب لیث بنخستین حمله شکسته شد
و بهزیمت سوی خوارستان رفت و خزینها و حمه غارت کردند و لشکر از غنیمت
خواسته او توانگر شدند و چون بخوارستان رسید بهر جانب کس فرستاد
و لشکر آورد و کمانشکنان بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا
از خزینهای عراق و خراسان بیاوردند چون خلیفه خبر یافت که بخوارستان
مقام کرده است در وقت نامه و قاصد فرستادند که ما را معلوم شد که
مردی دیدی ساده دلی بسخن مخالفان غره شدی و عاقبت کار نگاه نکردی
دیدی که ایزد تعالی صنع خویش بتو نمود و ترا هزیمت لشکر تو بشکست
چه هوی بود که بسر تو رفت اکنون دانم که بیدار گشته و تدبیر کرده پشیمان است

دیگر با تیاس باید رفت و خلیفه [illegible] مشغول [illegible] که [illegible]
طریق برادر [illegible] بیشتر [illegible] لشکری می بود
و سوگند [illegible] یک [illegible] اسمعیل که [illegible]
لشکر کش [illegible] نیست و [illegible] بر حقی که این ملک سالها
بسیار بدان بوده است و ایشان متغلب و از دیگر آنکه خداوند
تویی و دیگر [illegible] های تو بسته است و دیگر آنکه [illegible]
نیست بدین معانی شک نکنم که ایزد تعالی ترا بر وی نصرت دهد چون [illegible]
عدت و لشکر کمتر است که ایزد تعالی می گوید کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین این سخنان خلیفه در دل او کار کرد
و از جیحون بگذشت [illegible] بیست هزار سوار آمد چنانکه بیشتر از
لشکر او رکابهای چوبین داشتند و از هر ده تن یک تن سپر داشت و از
هر بیست مرد یک مرد جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یک مرد نیزه داشت
و مرد بود که [illegible] جوشن [illegible] بسته بود [illegible] آهن نمی بود [illegible]
بمرو آمد و بر تخت نشست عمرو لیث خبر یافت که اسمعیل از جیحون گذشت
و بمرو آمد و سخنهای [illegible] گذشت و طلب مملکت می کند عمرو لیث لشکر [illegible] هفتاد
هزار سوار عرض کرد همه بر [illegible] با سلیح و عدت تمام روی بدوی
نهاد چون بهمدیگر رسیدند مصاف کردند چنان اتفاق افتاد که عمرو
شکسته شد و از میان همه لشکر اسیر گشته و از آن همه لشکر یک تن نه اسیر شد
و نه کشته گشت چون عمرو را پیش امیر اسمعیل آوردند اسیر بود [illegible]

آنچه مصلحت باشد میفرماید مرمس و ... و عمرو لیث که ...

که من در این ولایت ... ام ایشان ترا از خلیفه بخواهم و اگر ... خزینه ...

روا دارم امیدی که ترا ایجان گزیدی بسپه ... تعالی عمرو بسلامت بگذار ... عمرو

گفت دانم که ازین بند خلاص نیابم ولیکن معتمدی را پیش من فرست که

سخنی دارم گفتنی از من بشنود و بتو رساند این کس باز آمد و امیر اسمعیل ...

کرد در وقت معتمدی پیش او فرستاد عمرو لیث معتمد را گفت که اسمعیل را بگوی

که مرا نه تو شکستی بلک دیانت و اعتقاد و سیرت نیک تو شکست ...

مملکت ایزد تعالی از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ... سزاتری این

نعمت را و من موافقت خدای تعالی کردم و ترا جز نیک نخواهم و تو

درین حال ملکی نو بگرفته و خزینه و استظهاری نداری و مرا گنجها و دفینهاست

بسیار و سخت آنچه با منست و من بتو ارزانی داشتم تا ترا استظهاری بود

و قوی دل گردی و آلت و عدت بسازی و خزینه آبادان کنی پس گنجنامها

از بازو بگشاد و بدست آن معتمد بامیر اسمعیل فرستاد و چون معتمد بیامد و آنچه شنیده

بود باز گفت و گنجنامه پیش امیر بنهاد امیر روی به بزرگان کرد و گفت این

عمرو لیث از [illegible] زیرکی که با اوست میخواهد که از سر زیرکان بیرون جهد

و زیرکان را در دام آورد و گرفتار بلای عمرو [illegible] ان گنجنامها برداشت

و پیش آن معتمد انداخت گفت این گنجنامها بدو بده و بگو که از بس جلدی که هستی

میخواهی که از سر همه بیرون جهی نژاد و بلا در گنج از کجا آمد بر شما مردی رویگر

بود و شما رویگر زادگان ... از اتفاق آسمانی ملکت بتغلب گرفته و بتهور

که هر بنده را این کنیزکان فرستاده اند بنظم و ترتیب بسته ام و پیشتر نها

پنهان کند و [illegible] چند مانست [illegible] غریب و مسکینان و از مال

یتیمان و بیچارگان را جواب هر چه هست پیش خدای تعالی شما را باید داد تو

[illegible] میخواهی که در گردن من کنی این مظلمه تا فردای قیامت چون خصمان

شما را بگیرند که این مالها ناحق از ایشان بستدید باز دهید گویید هر چه بستدیم اسمعیل را دادیم

از او طلب کنید همه حوالت بمن کنید من طاقت جواب خصمان ندارم

بطاقت خدا ترسی و دیانت که در وی بود آن گنج نپذیرفت و بهر خداوندان باز داد

و بدید [illegible] رحمت ایزد بر این زمانه ماند که بدینار حرام پاک [illegible]

که و حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت کار ننگرند

[illegible] و هم این امیر اسمعیل را عادت چنان بود که آن روز که سرما

سخت بودی و برف بیشتر آمدی تنها بر نشستی و بمیدان آمدی و تا نماز

پیشین بر نشسته بودی گفتی باشد که متظلمی بدرگاه آید و حاجت دارد و او را

[illegible] و مسکینی باشد چون بعذر سرما و برف مقام کردن او و ببارگاه رسیدن

[illegible] دشوار گردد چون بداند که ما اینجا ایستاده ایم بیاید و کار خویش

بگذارد و بسلامت برود [illegible] این حکایتها بسیار است اما آنچه گفته اند

و این همه احتیاط از بهر آن جهانی کرده اند [illegible]

[illegible] چون عمال را عمل دهند ایشان را وصیت باید کرد

تا با خلق خدای تعالی نیکو زیند و از ایشان جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا

و مجاملت بستانند و تا ایشان را دست بارتفاعی نرسد آن مال بخواهند

وکیل را بدینسان بهرام بود و این زمین را [illegible] گفت که رعیت بی ادب گشته

از بسیاری عدل ما دلیر گشته‌اند و اگر مالشی نیابند بترسیم که تباهی پدید آید

و ما و شاه به شراب و شکار مشغولیم و از کارها غافل و ایشان را بمالی پیش از آنکه

تباهی پدید آید اکنون بدان که این مالش بر دو گونه بود بدان را کم کردن و نیکان را

مال ستدن هر که را گویم بگیر تو همین گیر پس هر که را خلیفه گرفتی و باز داشتی آن راست

روش رشوتی بستدی و خلیفه را فرمودی که دست باز دارد تا هر که را

در مملکت مالی و غلامی و کنیزکی بود جمله بستد و رعیت درویش شدند و در

خزینه چیزی نماند و معروفان آوار شدند بدین روزگاری برآمد و بهرام گور را

دشمنی پدید آمد خواست که لشکر را چیزی دهد در خزینه نشد پس چیزی ندید از

معروفان شهر پرسید که چندین سالست که فلان و فلان خان و مان بگذاشتند

و بفلان ولایت رفتند سبب چیست گفتند ندانیم و هیچ کس از بیم وزیر چنین با بهرام

نتوانست گفت بهرام آن روز و آن شب در اندیشه همی بود و هیچگونه معلوم او

نگشت که این خلل از کجاست روز دیگر از دل مشغولی تنها برنشست و روی

به صحرا نهاد و اندیشه‌ناک همی شد تا روز بلند گشت مقدار شش و هفت

فرسنگ راه رفته بود از گرما و آفتاب تشنگی او را غلبه کرد و شربتی آب حاجتمند

شد در صحرا نگاه کرد دودی دید که برمی‌آمد گفت بهمه حال آنجا مردم باشند

روی بدان دود نهاد چون نزدیک رسید رمه گوسفند دید خوابانیده

و خیمه زده و سگی بر دار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون

آمد بر وی سلام کرد و او را جواب داد و او را فرود آورد و ندانست که

بهرام گور است و ناحقی [illegible] پیش من آمد و بهرام گفت بگو تا [illegible] کرد

این سگ آگاه کن تا باز [illegible] خوردیم چوپان گفت این سگ امینی بود

از جهت من بر این گوسفندان و من او را نان می‌دادم [illegible] با وی [illegible] آنجا

هیچ گرگی از بیم او گرد گوسفندان من نیارستی گشتن و بسیار روز من بشهر رفتمی و [illegible]

نیامدی و او گوسفندان را بچرا بردی و باز آوردی بسلامت برین [illegible]

بر آمد روزی گوسفندان بشمردم چندین کم آمد و همچنین هر روز کم آمدی

و اینجا هرگز دزد نیامد و هیچ گونه نمیتوانستیم دانستن که این گوسفندان کجا [illegible]

هر روز کم گشتند تا حال رمه من از اندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات

شد و اکنون جوابی آن عامل میکنم مگر این سگ با گرگ ماده دوستی گرفته بود

جفت گشته و من غافل بودم و قضا را روزی بدشت رفته بودم

بطلب هیزم چون بازگشتم از پس بالایی بر آمدم رمه گوسفندان را دیدم

که می‌چریدند و گرگی دیدم روی بسوی رمه آورده و می‌دوید من پس خاری

بنشستم و نگاه میکردم چون سگ گرگ را بدید پیش باز آمد و دم همی جنبانید

گرگ خاموش بایستاد و سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشه‌ای رفت

و بخفت گرگ در میان رمه افتاد و یکی از آن گوسفندان بگرفت و بدرید

بخورد و سگ هیچ نگفت من چون معاملت سگ و گرگ بدیدم آگاه شدم

و بدانستم که تباهی کار من از سگ بود پس این سگ را بگرفتم و از بهر خیانتی

که از وی پدید آمده بود بردار کردم بهرام گور را ازین سخن عجب آمد چون از آنجا

بازگشت همه روز درین حال تفکر می‌کرد تا بر اندیشه او بگذشت که رعیت ما

مردمان بوقت خویش پریشان و بی [illegible] عمارت و هیبت [illegible] منافع و از
رعیت جز خراج چیزی نستانند و خزینه‌ها پر [illegible] و اکنون نه اندر
خزینه چیزی می‌بینم و نه لشکر [illegible] و نه رعیت بر جای ماند و اکنون نه [illegible]
بدانکه من خویش را بشراب و شکار مشغول کرده‌ام از کار مملکت غافل بوده‌ام
تا او را به تیر [illegible] از جای برگرفته و در خانه برده‌اند و [illegible]
و در شهر منادی گردند که ملک وزیر را انکار کرده و بر وی خشم گرفته و نیز او را [illegible]
نفرماید هر کرا روزی رنجی رسیده است بدرگاه آید و حال خویش بملک
تا ملک انصاف بدهد و هم در وقت فرمود تا در زندان باز کردند
و زندانیان را بیرون آوردند و یکیک را همی پرسید که ترا بچه جرم گرفته‌اند
یکی گفت برادری داشتم و او را بسیار مال و نعمت بود وزیر تو او را بگرفت
و در شکنجه بکشت مرا بزندان کرد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده
بماند دیگری گفت من باغی داشتم سخت نیکو مرا از پدر میراث مانده بود
وزیر ترا در پهلوی باغ من دهی بود روزی در باغ من آمد و باغ من
در دلش خوش آمد خریداری فرو کرد من نفروختم مرا بگرفت و در
زندان کرد که دختر فلان کس را دوست می‌داری جنایت بر تو [illegible] شده
است این باغ را دست بازدار و قباله باقرار خویش کن که این باغ حق
و ملک من باشد من گفتم که این قدر از تحکم امروز پنج سالست تا مرا بزندان
باز داشته است دیگری گفت من مردی بازرگانم و کار من آن است
که به دریا بسیار روم و اندک سرمایه دارم و در جهان می‌گردم و ظرایفی که یابم

گفت ملک را همی در چنین نیست که لشکر با نعمت باشند و با [illegible]
بکار گل شوید همین گفتم که [illegible] دولت جز آن من خدمت باشند که کار گل
نباید کرد اما ترا که ادب ملک بباید آموخت که من در شمشیر زدن سوار مردم که تو
در قلم زدن پادشاه را چاکری تو و چاکری من هر دو یکی است ترا این
شغل فرموده و آن فرق میان من و تو اینست که من فرمان بردارم و تو نه
اگر پادشاه را چون منی کم نباید از چون تویی هم نباید اگر فرمانی داری که پادشا
نام من از دیوان خدمتگاری کم کرده است مرا بنما و الا آنچه پادشاه بما
فرموده است بما رسان گفت برو پادشاه و شما را انگاری دادم به سستی [illegible]
که مغزهای شما کرم کیپان خورده بودی و همان روز هر الحبس فرستاد و الحق
چهار ماه است تا محبوسیم و هفتم چنین هفتصد مرد در زندان بودند نیست مرد
خونی و مجرم بودند دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال بظلم بازداشته
بود و چون خبر شادی کردن پادشاه مردان شهر و ولایت بشنیدند دیگر
روز چندانی متظلم بدرگاه آمدند که آنرا حدی نبود چون بهرام گور حال
خلق و بی رسمیها و بیدادیهای وزیر بران جمله دید با خویشتن گفت فساد
این مرد بیش از آنکه می بینم که در مملکت بتوان گفتن این دلیری که او با جهان
و با خلق کرده است بیش از اینست که اندیشه بد در راه یابد و در کار او ژرف
ترنگاه باید کرد بفرمود تا بسرای وزیر روند و خریطهای کاغذ او جمله بیارند
و در خانهای او مهر کنند معتمدان برفتند و همچنان کردند چون خریطها
کاغذ بیاوردند و مطالعه می کردند در میان خریطه یافتند براز ملاطفه که

پادشاهی بود و فرمانبردار تو و دشمن بهرام بود و عم او خشنود گشتی و بهرام و بحفظ و فا لطفه
نوشته که بدان دشمن نوشته بود که این جهانگیر که ملک میکند دانایان
گفته‌اند غفلت دولت را ... و من در هوا خواهی و تو که همه به تمکین بود
بجای آورده‌ام و چند کس را از سران لشکر چون فلان و فلان برگردانیده‌ام
و در بیعت تو آورده‌ام و بیشتر لشکر بهرام را بی‌سپاز و بی‌برگ می‌دارم و بعضی را
بحالی نامرد کرده و بعضی در پیاده و در رعیت را بی توشه و ضعیف حال کرده‌ام
بیشتر آواره شده‌اند و از بهر تو چندان خزینه ساخته‌ام که هیچ ملکی را چنان
خزینه نبوده و تاج و کمر و مجلس خانه زرین مرصع ساخته‌ام که مثل آن کس ندیده است
و من ازین مرد بجان ناایمنم و میدان خالیست و خصم غافل هرچند زودتر
بشتابد پیش از آنکه مرد از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام این نوشته‌ها بدید
گفت پیش ازین بهانه نامد بفرمود تا گنج او همه بخزینه آوردند و بندگان و
چهارپایان جمله به بیت آوردند و هرچه از مردمان برشوت و بظلم ستده بود
جمله بخداوندان باز دادند و سرای و خان و مان او را با زمین راست
کردند و بفرمود تا داری بلند بزدند و سی دار دیگر گرد آن دار بزدند نخست
راست روش را بر دار کردند و همچنان موافقان و کسانی که با او
در بیعت بودند همه را بر آویختند و بر شکل آن سگ شبان که بر دار بود و هفت
روز منادی کردند که این جزای آنکس است که با ملک بداندیشی کند و میان اعدا
موافقت کند و خیانت بر امانت بگزیند و بر خلق ستم کند و بر خدا و خدایگان
دلیری کند چون این سیاست کرد همه متعلقان از بهرام گور بترسیدند

هر گواه است روشن عمل فرموده بود همه را معزول کرد و همه دبیر[ان]
متصرفان را بدل کرد چون خبر بدان پادشاه رسید که بفرمود ملک بهرام گور
میگردد هم از آنجا بازگشت و پشیمان شد از کرده خویش و بسیار مال
طرایف بهرام فرستاد و عذرها خواست و بندگیها نمود و گفت بر اندیشه
من هرگز عصیان ملک نگذشت مرا وزیر ملک بدین راه برداشت از بس که
می نوشت و کس میفرستاد و طمع میداد و گواهی میداد که او گناهکار است
و تباهی میجوید ملک بهرام بس عذر او بپذیرفت و از سر آن درگذشت و
مردی نیک عهد و نیک اعتقاد و پارسا و امانت را وزیر خویش کرد و ولایت
و شهرها آبادان گشت و کار رعیت و لشکر نظام گرفت و شغلها روان شد و
خلق از جور و بیدادی برست ملک بهرام آن مرد را که سگ بر دار کرده بود
و در وقت آنکه از پیش او بازمیگشت تیری از ترکش بکشید و بوی داد و گفت
نان و نمک تو خورده ام و ترا رنجها و زیانها بسیار رسیده است حق تو
بر من واجبست و من حاجبی ام از جمله حاجبان بهرام اگر وقتی با این تیر
بدرگاه بهرام آیی من حق ازان تو بشناسم پس بعد از چند روز زن جوان
گفت برخیز و بشهر رو و این تیر ببر و صاحب را طلب کن بود که اندک مایه
نیکویی با تو بکند و امروز تیمار با شد و تا درویش گشته ایم و همچنین چنان مردی
بر مجاز نباشد هیچ کاهلی مکن آن شبان برخاست و بشهر آمد آن شب بخفت
و دیگر روز بدرگاه ملک بهرام شد و تیر ملک بحاجبان نمود ملک ایشان را
گفته بود که چون مردی بدین شکل با تیر من بدرگاه آید او را پیش من دهند

مطالبه کردن از وی آمد [illegible] بهم [illegible] شده و بهم بگفتند

فلان والی که ایشان فلان ولایت را از خواست بی حق خراب کرد و ده

درویش مانده [illegible] و پیش فریفته میشود

از ایشان خشنود میگردد و این [illegible] تدبیر کرد و از ایشان بترسید که تو دلیر

شدی آن ولایت نیستی من ترا بدان ولایت چندان حوالت کرده ام که

مواجب تو کفایت و جامگی تو و خیل تو باشد دانم که از ایشان بستده که بیش

من آورده و تجملی گذاشتی و بتازگی ساخته از کجا آوردی دانم که میراث

پدر پیدا نداشتی همه آنست که بناحق از رعایا بستده و عامل هم چنین گفتی که

مال ولایت چندین است بعضی برداشت خرج کردی و بعضی بخزانه رسانیدی

این نه باید تنها که تو می بینم از کجا آوردی نه همه آنست که بناحق بستده بدرم

تعرف این که گفتم بجای نیاوردی تا دیگران راستی پیشه گرفتندی چون چهار

سال برآمد بگذشت مقطعان و کسان همچنان درازدستی میکردند چون خاص

شدند نوشروان بر تخت نشست و بخشت خدای را سپاس داری کرد و گفت

بدانید که این پادشاهی مرا خدای عز و جل داده و دیگر از پدر میراث دارم

و دیگر عم بر من خروج کرد با او مصاف کردم و او را قهر کردم و ملک

به شمشیر بگرفتم و چون خدای تعالی جهان بمن ارزانی داشت من شما را ارزانی داشتم

و بزرگان که به بزرگی و ولایت از پدرم یافته اند ایشان را هم بدان محل

و مرتبت بداشتم و از منزلت و نان پاره ایشان هیچ کم نکردم پیوسته شما را همی

گفتم که با رعایا نیکویی کنید و بجز مال حق مستانید من حرمت شما همی داشتم

شما سخن من همی بشنوید و از خدای تعالی بترسید و از خلق شرم مدارید و همچنین از
ایزد یزدان می ترسید باید که بیدار شوید و سخن مرا بشنوید [illegible] بمن رسید جهان
میان از خلقان صافی شد و شما کفایت آن دارید [illegible] همی که ایزد تعالی
شما را داد مشغول گردید و شکر کنید که این صواب تر باشد از بیداد و بی
ناسپاسی که این هر دو ملک را زوال آرد و نعمت را ببرد باید که بسزا زیسته
با خلق خدای نیکو روید و رعیت را سبک بار دارید و ضعیفان را نیازارید و علما را
حرمت دارید با صلحا صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و چون خویشان نیکو
دارید خدا و فرشتگان را بر خود گواه کردم تا اگر کسی بخلاف این طریق سپرد
هیچ ابقا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون روزی چند برآمد
همه بر سر کار خویش باز شدند و همان بیدادی و درازدستی می کردند
نوشروان را بچشم کودکی میدیدند و هر گردن کشی چنان پنداشت که نوشروان
را او بر تخت نشانده است اگر خواهد او را پادشاه دارد اگر خواهد ندارد
نوشروان تن همی زد و با ایشان مدارا روزگاری میگذاشت تا برین حدیث
پنج سال برآمد مگر سپاه سالاری که از او توانگرتر و با نعمت تر نبود نوشیروان
او را والی آذربایگان کرده بود و در مملکت هیچ امیر ازوی بزرگتر نبود
او را آرزو چنان افتاد که در آن شهر که او نشستی او را باغی و نشستگاهی بود
و در آن بقعه پیرزنی بود بدان مقدار زمین پاره داشت که دخل آن
هر سالی چندان بودی که حق والی دادی و بزرگتر نصیب خویش [illegible] بودی
[illegible] تر نصیب زن رسیدی که سال تا سال هر روز چهار نان بوی رسیدی

یک نان [illegible] بخوردی و یک نان بروغن [illegible] و یک نان [illegible]
بخوردی و یک نان [illegible] فرمان [illegible] بدادند تا هرگز از خانه بدر نیامدی
و در یا [illegible] روزی [illegible] پشتی [illegible] آن [illegible]
او در خورد بود که در جمله باغ و سرای نگیرد کس بدان پیرزن فرستاد که این پاره
زمین بمن فروش پیرزن گفت که مرا از زندگانی بد است نفروشم که کسی قوت
خویش نفروشد گفت من بها بدهم تا عوضش زمینی بهتر از آن بخری پیرزن گفت
زمین حلال طیبست از پدر و مادر میراث دارم و آنجا روزیش زود یکیست و همسایگان
موافقند و مرا آزرم دارند و آن زمین که تو عوض دهی چندین بمعنی او دارد [illegible]
[illegible] خدای دست ازین زمین بدار آن والی سخن پیرزن نشنید و بظلم زمین
پیرزن بستد و در باغ خود گرفت پیرزن درماند کارش بضرورت رسید بدان
راضی شد که بهای زمین یا عوضش بدهد خویشتن را پیش او افکند و گفت یا
عوضش بده و یا بهایش بده و الی درو ننگرید و جوابش نداد پیرزن نومید از پیش او
بیرون آمد و بنشست و را در سرای نگذاشتند و همه گاه که این سپاه سالار برنشستی
پیرزن بر سر راه او بنشستی چون او برسیدی بانگ برداشتی و بهای زمین
خواستی هیچ جوابش ندادی و از وی درگذشتی و اگر با حاجبان و ندیمان
او بگفتی گفتندی که بگوییم و هیچ کس با او نگفتی بدین حدیث دو سال برآمد پیر
زن سخت عاجز شد و طمع انصاف از وی ببرید با خود گفت که آهن سرد چند کوبم
ایزد تعالی در همه گیتی آفریده است که این با همه بزرگی و
جباری بنده نوشروانست تدبیر من آنست که بر چون که با شهر [illegible]

رفتن خود نهم و بند این مرحوم و خود را پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم
او کردانم باشد که از روی انصاف بیابم پس از نهایت رنج و دشواری
به آذربایکان رسید چون درگاه نوشروان بدید گفت مرا آمده ام
درین سرای روم که والی آذربایکان پیست و چاکر او پیست مرا در سرای
او بگذاشتند کی درین سرای گذارید که خداوند جهان پیست تدبیر من آنست
که بر سر راه او نشینم و تفحص کنم که او بر نشیند و تماشا رود باشد که در صحرا
حال و قصه خویش با او توانم گفت قضا را آن سال در بیابان که پیش
او پسنده بود بدرگاه آمد و نوشروان عزم شکار کرد پیرزن خبر یافت
که فلان شکارگاه خواهد شد برخاست و به بیابان بر بیابان بدانجا رفت
برنج و سختی و پس خاشاکی بنشست و آن شب آنجا بخفت روز دیگر نوشروان
در رسید و بزرگان لشکر پراکندند و بشکار مشغول شدند نوشروان با
سلاحداری بماند و در شکارگاه همی راند پیرزن چون ملک را تنها یافت
پیش او رفت و از حال و قصه خود او را معلوم کرد و گفت ای ملک داد
این ضعیف بده و همه قصه بر او خواند چون نوشروان آن حال پیرزن بشنید
و سخن او بشنید دانست که او را ضرورت بشکارگاه آورده است اسب
نوشروان بگردانید پیرزن را گفت دل خوش دار که تا اکنون کار تو با افتاده
بود اکنون مرا افتاده است مراد تو حاصل کنم و ترا بمقصود باز گردانم
روزی چند درین جای بیاسای که از راه دور آمدی و باز پس نگاه کرد
فراشی را دید که بر اشتر موکب می آمد او را گفت فرود آی و این پیرزن را

جستن بکرد و غلام برفت و بدان شهر شد و سه شبانروز آنجا مقام کرد و از هر که
پرسید احوال پیرزن آنجا برسید همه چنین گفتند که آن پیرزن مستوره و اصیله است
و ما با نعمت دهقان زادان و شوهری و فرزندان دیده ایم که آن پیرزن را شوی
و فرزندش بجوار حق تعالی شدند و پاره زمین موروث او را مانده بود
و از همه جهان همان داشت و برزگر داده بود تا می کشت و از ارتفاع آن
بسال تا بسال قسمت نان بوی می رسید و بدان زندگانی میکرد و این ملک معظم
از وی بستد و در باغ خود گرفت و نه بها داد و نه عوض و پیش آن پیرزن
بدر سرای او میرفت و بانگ میداشت و بهای زمین میخواست پس بدو
نگاه نکرد و اکنون مدتی شده است تا آن پیرزن را درین شهر پیدا نیست
نمی دانیم که کجا رفته است غلام را چون این حال معلوم گشت بازگشت و بدرگاه
آمد نوشروان بار داده بود غلام پیش رفت و خدمت کرد نوشروان گفت
برگوی تا چون یافتی گفت بدولت خداوند تعالی همه جای غلها نیکست و
مرغزارهای خرم است و شکارگاه های آبادان گفت الحمد لله خوش خبر
آوردی چون بازگشت و مردم برآکندند و سرای از بیگانه خالی شد غلام
از آن گونه که شنیده بود بازگفت نوشروان را حقیقت شد که هر چه پیرزن
گفته بود راست بوده آن شب هم در آن اندیشه بود روز دیگر حاجب
بزرگ پیش خواند و فرمود تا بزرگان به بارگاه حاضر شدند و نوشروان
بیرون آمد و بار داد و [illegible] بزرگان کرد و گفت سخنی از شما میپرسم
چنانکه دانید از روی قیاس تخمین جواب مرا بگوید گفتند فرمان

۱۹

گفت این فلان را که با ما همی آید از پایگاه چه مایه و چیست که او باشد از نقد
گفتند دو بار هزار هزار دینار زر دارد که او را بدان حاجت نیست گفت
از جنس و متاع و آلت چه دارد گفتند پانصد هزار دینار از زرینه و سپیدنه دارد گفت
از چهارپا گفتند سیصد هزار دینار گفت از فرش و تجمل همچنین سیصد هزار
دینار گفت ملک و مستغل و ضیاع گفتند در خراسان و عراق و آوازه پایگاه
هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را آنجا یکی ده پاره ملک نیست از ده و باغ
و بوستان و آسیا و کرمایه و کاروان سرای و مانند این گفت از چهارپا گفتند
سی هزار اسپ و اشتر و استر دارد و بیست هزار سر گوسپند دارد و
بیست هزار گاو دارد و ده هزار درازگوش دارد گفت از بنده و درم
خرید گفتند هزار و پانصد غلام ترک دارد و چهارصد هزار نوعی دارد
و پانصد کنیزک دارد پس گفت کسی که اینهمه نعمت دارد و هر روزی از بیست
سی لون بره و ابا و قلیه و حلوا و چرب و شیرین بخورد یکی از هم گوهر او
هزار ده بنده او بر بیمار حق عز و جل باشد ضعیفی و بیچاره که در همه عالم دو نان
دارد یکی بامداد بخورد و یکی شبانگاه این ناحق آن دو نان خشک از وی
بستاند و او را محروم گرداند بر وجه واجب آید همه گفتند مستوجب عقوبت
بود و هر بدی که با او بکنند سزاوار است. پس نوشیروان گفت هم اکنون
میخواهم که پوست او بیاهیخند و گوشت سگان دهند و پوست او
پرکاه کنند و از در بارگاه در آویزند و هفت روز منادی کنند که هر که
بعد ازین ستم کند و توبره کاه و مرغی و دسته تره از کسی بستاند و با مظلومی

بعد ازین بدرگاه آید با او همان کنیم که با این کردیم پس آن فراش را گفت
که پیرزن را بیار فراش پیرزن را بیاورد نوشروان پیش بزرگان اندر و
حال پرسید هم چنان باز گفت و آن غلام بگفت که من نیز اینچه کار بدو
بایکان فرستادم گفت بدین کار که از حال پیرزن پرسیدم و حقیقت گشت
پس بزرگان را گفت تا شما بدانید تا من این سیاست بگذاف نکردم
و بعد ازین بستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفت و میش و بره را از گرگ
نگاه خواهم داشت و دستهای دراز کوتاه خواهم کرد و مفسدان را از روی زمین
پاک خواهم کرد و جهان بداد و عدل آبادان خواهم کرد که ما را بهر این
کار آفریده اند اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردندی خود
ایزد تعالی پادشاه را پدید نیاوردی و بر سر ایشان نگماشتی پس اکنون جهد
آن کنند که تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این ظالم رفت هر که
دران مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان خواست که زهره شان
بترکد پس به پیرزن گفت آنکه بر تو ستم کرد جوابش دادم و آن باغ و دهی
که زمین تو درانجاست بتو بخشیدم و ستور و نفقه فرمودم تا بسلامت بشهر خویش
باز روی با توقیع من و مرا بدعای خیر یاد آری پس گفت چه باید که در سرای
ما بر ستمکاران گشاده بود و بر مظلومان بسته که لشکریان و رعیت هر دو زیردست
ما اند بلکه رعایا دهنده اند و لشکریان ستاننده پس نه و[illegible] چنین
کند که در بر دهنده گشاده تر بود که بر ستاننده و از [illegible] رسمها که می کنند
و ظلمی که بیرون دوانند و انهای دهلیزی یکی آنست که متظلم بدرگاه آید نگه

که پیش من آید و حال خویش بگوید اگر این چنین زن بیچاره باشی او را بشمارند
رفتن حاجت نبود پس بفرمود تا سلسله سازند و جرسها در آویزند چنانکه دست
هفت ساله بدو رسد تا هر متظلمی که بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد آن
سلسله بجنباند جرسها بانگ آید نوشروان بشنود داد او بدهد همچنین کردند
چون بزرگان از درگاه بازگشتند و بوثاق خویش شدند در حال وزیران و وکیلان
و دبیران و پیشکاران را بخواندند و گفتند بنگرید تا درین دو سال از که بناحق چیزی ستده اند
یا کسی را برنجانیده اید باید که با وی شما در آن باشیم که خصمان خشنود کنیم پیش از آنکه
بدرگاه روند و از ما شکایت کنند پس همگنان در ایستادند و خصمان را بوجهی خوش
میخواندند و دل خوش میکردند و بعذر و بمال خشنود می کردند و از وی اقرار
همی ستدند که فلان از فلان خشنود گشت و او را بروی دعوی نیست برین یک
سیاستی که از نوشروان بکرد مملکت او همه راست بایستاد و دستهای دراز
همه کوتاه شد و خلق عالم همه بیاسود چنانکه هفت سال بگذشت که هیچ کس بدرگاه
و نیامد بتظلم بعد از هفت سال و نیم روزی که سرای خالی بود
مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته از جرسها بانگ بخاست نوشیروان
بشنید حالی دو خادم را بفرستاد و گفت بنگرید تا کیست که بتظلم آمده است
چون خادمان برفتند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگین که از در سرای درآمده بود
و گردن در سلسله می مالید سر و خادم باز رفتند و گفتند آدمی بتظلم نیامده است
مگر خری پیر لاغر و گرگین نوشروان گفت ای نادانان نه چنین است که شما می پندارید
این خر بداد خواستن آمده است هر دو بروید و این خر را بیازار برید و از سر کسی

بنبشتی و قصه خویش بنوشتی و حجت خویش بدست آوردی و خصمان کار خویش
بساختندی و چون آن روز بودی منادی ملک از بیرون در بایستادی و
بانگ کردی که اگر کسی را حاجت درین روز بازدارد ملک از خون او بیزار است
پس ملک قصه مردمان بستدی و پیش بنهادی و یکیک می نگریستی اگر در آنجا
قصه بودی که از ملک نالیده بودی موبدان بر دست راست نشاندی موبدی
موبد موبدان قاضی القضات باشد بزبان ملک برخاستی و از تخت
بزیر آمدی و بدو زانو بنشستی و گفتی اول از همه داوریها داد این مرد
از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنگه منادی کردی که هر کرا با ملک خصومتیست
همه یک سو شوید تا کار شما نخست بگذارد پس ملک موبد را گفتی که گناهی نیست
نزدیک خدای تعالی بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گزاردن پادشاهان نعمت
ایزد تعالی نگاه داشتن رعیت است و داد ایشان دادن و دست
ستمکاران کوتاه داشتن پس چون ملک بیدادگر بود لشکر همه ظالم شوند و خدای
تعالی را فراموش کنند و کفران نعمت آرند هر آینه خذلان و خشم خدای
عزوجل در ایشان رسد پس روزگار برنیاید که جهان ویران شود و ایشان
بسبب شومی گناه کشته شوند و ملک از خانه تحویل کند ای موبد خدای را بین و
نگر تا خدای را عزوجل بر من نگزینی از بهر آنکه هر چه ایزد تعالی فردا از من بپرسد
من از تو بپرسم و در گردن تو کردم پس موبد بنگریستی اگر میان وی و خصم
درست شدی داد آنکس بتمامی بدادی و اگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی
و حجت نداشتی عقوبت بزرگ کردی که این جزای آنست که بر ملک و مملکت

چو بیند دلیری کند چون ملک ایزد اوری بزد ختی مارا ز تخت آمدی و ترا جو
ندادی و بدو بی بزرگان کردی و گفتم من ایت ما از خویشتن بدان کردم تا
شما طمع بریده شود و از ستم کردن بر کسی اکنون از شما هرکه خصمی دارد
منادی او بجوید و هرکه بدو نزدیکتر بودی آن روز رانده و دورتر بودی
و هرکه قوی تر بودی ازو ضعیف تر بودی از عهد اردشیر بابکان تا بروزگار
یزدجرد هم برین جمله بودند یزدجرد رسمهای بد را بگردانید و سنتها
بد نهاد و مردمان در رنج او فتادند و لعنت و دعای بد متواتر شد
اسبی برهنه ناگاه بدر سرا پرده او آمد به صفتی که هرکه از بزرگان حاضر
بودند به نیکویی آن اسب متحیر آمدند همه بکوشیدند تا آن اسب را بگیرند نتوانستند
تا پیش یزدجرد آمد و خاموش بایستاد بر در سرا پرده و یزدجرد شگفت
شاد و در بایستد که این هدیه ایست که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست
و نرم نرم بر اسب آمد و پیش اسب بگرفت و دست بر روی اسب فرو مالید
پشت فرود آورد و اسب هیچ نجنبید یزدجرد زین و لگام خواست و لگام
در سر او کرد و زین بر پشت او نهاد و تنگش استوار کرد و به پشت اسب
اندر آمد اسب از جای برخاست و او را بر زمین زد و گردنش بشکست
و بر جای بگشت و سبک خاست و کس او را ندیدند و ندانستند که از کجا آمد و کجا رفت
مردمان گفتند کین فرشته بود فرستاده حق تعالی که ما را از ستم او برهانید
حکایت گویند عماره بن حمزه در مجلس واثق نشسته بود روز مظالم
مردی برخاست که ستم دیده بود از عماره تظلم کرد که ضیعت من بغصب

ستد و پیش امیرالمومنین ... عمار در گفت برخیز و برابر خصم خویش بنشین حجت
خود بگوی عمار گفت ... خشم وی نیم و اگر صیبت پیش بوی بخشیدم
نخیزم از آنجا که خلیفه مرا گرامی کرده است من جاه و مرتبت خویش بضیعتی ...
نه هم بزرگان را این سخن از و خوش آمد از بلند همتی وی و بباید دانستن که قضا
ملوک را باید کردن بتن خود و سخن خصمان بگوش خویش شنیدن چون پادشا
ترک باشد یا ترک یا کسی که تازی نداند و احکام شریعت نخوانده باشد لابد
او را نایبی حاجت آید تا حکم میکند بنیابت او و قضات نواب ملوک کوشنده
واجب باشد که دست قضا قوی دارند و حرمت ایشان باید که بکمال باشد
از بهر آنکه ایشان نایبان خلیفه اند و شعار او دارند و گماشته پادشاه اند
و شغل او می کنند و همچنین خطیبان را که در مسجد جامع نماز کنند اختیار کنند تا
قرآن دان و پارسا باشند که کار نماز نازک است و نماز ماموم با امام تعلق
دارد چون نماز امام بخلل باشد نماز ماموم هم با خلل بود و همچنین بهر شهری
محتسبی باید گماشتن تا ترازو و نرخ را راست دارد و خرید و فروخت ایشان
رود و در چیزها که در اطراف آرند و بازارها که فروشند احتیاط کنند تا غشی
خیانتی نرود و سنگها راست دارند و امر معروف و نهی منکر بجای آرند
و پادشاه و گماشتگان باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعده ملوک
و نتیجه ملک اینست و اگر چنین نکنند درویشان در رنج افتند
چنانکه خواهند خرند و فروشند و فضله خوری مستولی شود و فسق
آشکارا شود و شریعت بی رونق گردد و همیشه این کار را بخواص ...

رفت و حال اینجا برخورد نبد همه را همی گفت که هر که فرمان پادشاه نبرد
حال او چون حال ... دیگر عزت علی نجه ... رفت ... گفته
چون ریشتی از محتسب ... علی ... ایشان ... حال
... همی خندید گفت توبه کن ... پیر ... بردن ...
بچون ترتیب و قاعده ملک محکم نهاده بود کار عدل بدین جمله بود
که یاد کرده شود حکایت و هم شنیدم که در غزنین نانبایان
نانبایان دکان ببستند و ضعیف حالان و درویشان در رنج افتادند
بتظلم بدرگاه سلطان شدند و بنالیدند از نانبایان و قصه همه با
حاضر کردند گفت نان چرا تنگ شده است گفتند هر گندم و آرد که
درین شهر می آرند نانبایان تو میخرند و در انبار می کنند که فرمان چنین است
و ما را از خریدن منع می کنند سلطان فرمود تا نانبای خاص را بیاوردند
و در پای پیل افکندند چون مرده بود بر دندان پیل ببستند و در شهر بگردانیدند
و منادی همی کردند که هر که در دکان در بندد از نانبایان
شهر با ایشان همین رود که با نانبای خاص رفت و همه انبارها
خرج کردند و نان فراخ شد فصل ... حال ... و ...
کار ایشان به شهر ... کند تا آنجا کیست که او را بکار دین شفقت بود
و بی هنر کاریست و صاحب غرض نیست او را بگویند که ما
در گردن تو کردیم آنچه از ما پسند ما از تو هم باید که از کار
شحنه و محتسب و رعایا و خورد و بزرگ می دانی و می پرسی و حقیقت

معلوم میکردانی و شهرها عمارت کنی تا آنچه واجب آید ماهی [illegible]

مروارید باز خرد و اگر پیشه نیک برین صنعت نقش [illegible] و این ها

[illegible] ایشان را الزام باید کرد و دیگر [illegible] چنین بود

که امیر عبدالله طاهر عادل بود و دیگر او نیشابور بعضیت و پوشیده ماندن

آنجا روند و حاجت خواهند چه روا شود او و عمل همه پارسایان فرمایند

فرمودی و کسانیکه حاجتمند دنیا نبودندی و بغرض خویش مشغول گشتندی

تا مال حق حاصل آمدی و رعیت آسوده بودی حکایت بوعلی دقاق

روزی بنزدیک بوعلی الیاس درآمد که سپاه سالار و والی خراسان بود و

و این بوعلی با همه جلالت نیک معتقد بود و چون بوعلی دقاق پیش او رفت

و بنشست بوعلی الیاس او را گفت مرا پندی ده گفت یا امیر مسئلة

میپرسم بی نفاق جوابم ده گفت بگوی تا جواب گویم گفت مرا معلوم کن

که زر دوستتر داری یا خصم گفت زر دوستتر دارم گفت پس چگونه است

که آنچه دوستتر داری اینجا میگذاری و خصم را که دوست نداری

با خود بجهان می بری بوعلی الیاس را آب در چشم بگشت گفت نیکو گفتی

پند دادی مرا حکمت و فایده دو جهانی درین سخن است در خواب

بیدار گردی [illegible] چنین گویند که سلطان محمود را روی نیکو نبود

[illegible] کشیده روی و دراز گردن و بلند بینی و کوسه بود

زردروی زرد چهره بودی و چون پدرش در گذشت و بپادشاهی

پست همه ویشان او را صافی شد روزی بامداد بگاه حجره [illegible]

خاص بر مصلی نماز نشسته بود و آینه و شانه در پیش نهاده و دو غلام ترک
ایستاده وزیر او پیش شاه احمد حسن از در حجره در آمد و خدمت کرد
و محمود او را بسر انگشت اشارت کرد که بنشین در پیش محمود بنشست چون
محمود از ورد فارغ شد میان در بست و موی را شانه کرد و کلاه بسر
نهاد و در آینه نگاه کرد چهره خویش را بدید تبسم کرد وزیر را گفت دانی
که این تبسم من از چیست گفت خداوند داند گفت می ترسم که مردمان
مرا دوست ندارند از آنچه روی من نیکو نیست و مردمان پادشاه
پادشاه نیکو روی دوست دارند وزیر گفت یک کار بکن تا مردم
ترا از زن و فرزند دوست تر دارند و فرمان تو در آب و در آتش روند
گفت چه کنم گفت زر را دشمن گیر تا مردم ترا دوست گیرند محمود را
خوش آمد گفت هزار معنی و فایده در زیر این سخن نهفته است پس محمود
دست بعطا دادن و خیرات بر گشاد و جهانیان او را دوست گرفتند
و ثنا گوی شدند و کارها و فتحهای بزرگ بر دست او بر آمد و سومنات
را تباه کرد و بسمرقند و عراق شد روزی وزیر را گفت تا دنیا
زر را دشمن گرفتم هر دو جهان مرا بدست آمد و چون دنیا خوار گرفتم عزیز
جهان گشتم و پیش از وی هیچ پادشاه را نام سلطان نبود نخستین کسی
که در اسلام او را سلطان خواندند محمود بود و بعد از وی
و او پادشاهی خدای ترس و عادل و حکمت دوست و
دل و پاک دین و غازی بود در روزگار نیک آن باشند که پادشاه

لا جرم همه کارها نیک آید خبر در خبر است که رسول علیه السلام گفت العدل عز
الدین و قوة السلطان و فیه صلاح الخاصة و العامة و در قرآن آمده است و
والسماء رفعها و وضع المیزان یعنی العدل و جای دیگر گفت الله الذی انزل الکتاب
بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی بشاهی آنست که دل او جایگاه عدالت
و خانهٔ وی مسکن دینداران و اهل انصاف و عدل باشد و ندیمان و
کارکنان او خدای ترس [illegible] فضیل ابن عیاض گفت اگر
دعای من مستجاب گشتی جز بر سلطان عادل دعا نکردمی بهر آنکه صلاح وی
صلاح جمله بندگانست و آبادانی جهانست در خبر آمده است که
رسول علیه السلام گفت المقسطون عند الله عزوجل فی الدنیا علی منابر اللؤلؤ
یوم القیامة گفت دادکنندگان این جهان از بهر حق تعالی بقیامت بر
منبرهای بهشت باشند از مروارید و ملوک پیوسته از بهر عدل و مصلحت
خلق بر منهیان کار بندگان خدای ترس گمارند که صاحب غرض نباشند بر کارها
بگمارند تا هر وقتی از احوال اعلام کنند بدرستی چنانکه معتصم کرد ببغداد
[illegible] از خلفای بنی عباس هیچکس آن سیاست و هیبت و آلت و عدت
نبود که معتصم را چنانکه اورا هفتاد هزار ترک غلام درم خریده بود
و بسیار کس را از غلامان برکشیده بود و بامیری و سپاه سالاری رسانیده
[illegible] خدمت را چون ترک نیست مگر ناحی از آن او وکیل خویش را
بگفت در بغداد هیچ کس دانی از مردمان شهر و بازار که با من معاملتی
[illegible] می باید و بوقت ارتفاع باز دهیم وکیل اندیشه کرد از مردمان

آشنا بود پیش آمد گفت مردی بود در بغداد رسید و فروخت کرد و پنجصد
دینار خلیفتی داد و در بستگی را بفرستیم تا او را بخوانند و از وی بستانیم امیر گفت
چنین کنیم کس فرستاد و آن مرد را بخواند چون آن مرد را هیچ کس با این امیر
معرفتی نبود چون پیش او رفت و سلام کرد امیر کیسهٔ خویش را گفت
این فلان کس است کفش را و پیش امیر برخاست و او را بجای خود بر
بنشاند پس گفت من از و مردی نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از
مردم بسیار شنیدم و ترا نادیده عاشق گشتم و چنین میگویند در همه بازار
بغداد از تو آزاد مردتر و خوش معامله‌تر کس نیست اکنون باید که با ما گستاخی
کنی و کاری و شغلی که باشد بفرمایی و خانهٔ ما را خانهٔ خویش دانی و با ما دوستی و
برادری کنی هر چه امیر می‌گفت او خدمت میکرد آن وکیل می‌گفت همچنین
است و صد چندان زمانی بود خوان آوردند امیر او را نزدیک خویش
جای داد هر زمان از پیش خویش چیزی پیش وی می‌نهاد و لطفها میکرد
چون خوان برداشتند و دست بشستند و قوم پراکنده شدند امیر روی سوی
آن مرد کرد و گفت دانی که ترا از بهر چه رنجه کردم گفت امیر بهتر داند
گفت بدان که مرا در شهر دوستان بسیارند که اشارتی که بدیشان کنم
از آن نگذرند و اگر پنج هزار و ده هزار بخواهم بدهند و در وقت
دریغ ندارند از آنکه ایشان را با من معامله بسیار بوده است
کسی بصحبت من زیان نکرده است درین وقت فرا آمد و چنان
که میان من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی بود و هر چه..

بباید که درین حال هزار دیناری بامن منت نهی کنی به مدت چهار ماه
که بوقت ارتفاع باز دهند و چیزی جامه بر سر نهم و دانم که ترا این اصناف
این هست واز من دریغ نداری مرد از شرم خجل گشت با او نرمی کرد و گفت فرمان
پذیر است ولیکن من از آن دوکان داران نیستم که مرا هزار و دو هزار
باشد و با بزرگان خبر راست نتوان گفت همه مایه من سیصد دینار است
چیزی که در بازار بدان دست و پای می جنبانم و خرید و فروخت میکنم و
این قدر به روزگار دراز و بسختی بدست آورده ام امیر گفت مرا در خزینه
زر و درست زر و بسیار است لیکن آن کار را که مرا می باید نشاید و مرا
ازین معامله مقصود دو چیزی نیست و چه چیز دو ترا ازین فایده و پیشه کردن
این سیصد دینار بمن ده و قباله به هفتصد دینار بکن بگواهی عدول که چون
وقت ارتفاع باشد تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو هنوز
امیر [illegible] ای از همه کار دولت باک معامله ترا ازو کسی نیست مرد گفت
فرمان برداریم و زر که هست دریغ نیست زر از مرد بستدند چون قباله
فراز آمد بر روز بستد این مرد بسلام امیر شد و بزبان هیچ تقاضا نکرد چون
یکساعت بنشست و بازگشت و همچنین دو ماه از قباله بگذشت و بزیارت دو بار
امیر را بدید هیچ در آن ره نشد که تقاضائی آمده و مرا چیزی باو باید داد
چون مرد دید که امیر هیچ نمی جنبد رقعه نوشته بدست امیر داد که مرا
به زر حاجت است و از قباله دو ماه گذشت اگر رای بلند بوکیل اشارت
کند تا زر بخادم تسلیم کند امیر گفت تو پنداری که از کار تو غافلم دل مشغول مدار

روزکی چند صبر کن که در تدبیر زر توام این مرد دو ماه دیگر صبر کرد

و اثر زر هیچ ندید نیامد دیگر باره بدر سرای امیر رفت و قصه بداد و زبان

عشوه چند بداد و این مرد هم بدو سه روز بتقاضا میرفت و هیچ سود

نمیدید و از حاله مهمت تا ماه بگذشت مرد درماند مردمان شهر بتشفیع

و هیچ بزرگی نماند و محتشمی که با پیر سخن نگفتند و شفاعت نکردند و البته

نتوانست پیش برد بشفاعت یک درم می داد تا از حاله یکسال بگذشت مرد

عاجز شد و راضی شد که سود بگذرد و پانصد دینار کم بستاند هیچ فایده

نداشت امید از مهتران ببرید و از دویدن سیر آمد دل در خدای عز

و جل بست و بمسجد فضو مند شد و چند رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید

و زاری و تضرع کردن گرفت و می گفت یارب تو فریاد رس مرا بحق

خویش رسان مگر درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و ناله او

می شنید دلش برو بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ

ترا چه رسیده است که چنین می نالی با من بگوی گفت مرا حالی پیش آمده است

که با خلق گفتن هیچ سودی ندارد مگر خدای عز و جل فریاد رسد

گفت با من بگوی که سبب چه باشد گفت خواجه [illegible] ستم کرده است

ام و دیگر با او [illegible] قاضی رجوع کرده ام هیچ سود ندارد گفت

با تو نیز بگویم سود ندارد و زیان هم ندارد درویش گفت [illegible] بگویی

که هر کرا دردی باشد با هر کسی بگفت باشد که درمان او از کمینه

کسی بدست آید مرد گفت راست میگوی صواب همین است که چون

پس ماجرای حال خویش با وی بگفت چون درویش بشنید گفت ای آزادمرد
اینک رنج ترا حاجت پدید آید مرا که با همه بکشش دل فارغ دار که هم
امروز بزرگی خود به هم گفت هم اکنون بفلان محلت رو بدان مسجد
که مناره دارد و در پهلوی مسجد خیاطی نشسته است در آن دکان پیر مردی
نشسته است مرقع پوشیده و درزی همی کند و کودکی دو پیش وی چیزی
می دوزند نزدیک آن پیر مرد رو و وی را سلام کن و حال خویش با وی بگو
چون مقصود خویش رسی مرا به دعا یاد دار و بدین که گفتم هیچ کاهلی مکن مرد
از مسجد بیرون آمد و با خود اندیشید که ای عجب که امرا و بزرگان را
بشفیع کردم تا با خصم من سخن گفتند و تعصب کردند هیچ فایده ندادست
اکنون مرا به پیر مردی درزی عاجز رهنمود و می گوید که مقصود تو
از آنجا حاصل شود مرا این معجزه نمی‌نماید لیکن هر چه گونه که هست بروم
[illegible] پدید نیاید ازین بتر نکردم پس رفت تا بدر مسجد و بر آن دکان
شد و بر آن مرد سلام کرد و در پیش آن پیر بنشست درزی منود پیر مرد چیزی
همی دوخت از دست بنهاد و آن مرد را گفت بچه کار آمدی مرد حال
خویش از اول تا آخر با وی بگفت چون درزی حال وی بدانست
بگفت کارهای بندگان را خدای تعالی بصلاح آورد و بدست ما هیچ نباشد
[illegible] همین داریم که بمقصود رسی پس گفت زمانی بنشست بدان دیوار دارد
[illegible] بنشین پس از آن ثنا کرد وی را گفت برخیز و بسرای فلان امیر رو
چون در سرای روی پیر در حجره خاص او بنشین هر که در آنجا خواهد شد

28

بیش با نصد دینار بدهی پس باز و چنان کن که نزد او بدنی بوی رهائی گفت
چنین کنم زر بمن داد و دیگر باره نزد پیت درشتی گو سه بوسه داد و برفت
من از خوارزمی آمده ام [illegible] برجه حالم دیبیت پیش کردم و ترازو پیش بدم و
صد دینار بر کشیدم و پیش پیر نهادم و گفتم من بدان رضا داده بودم
که با نصد دینار کم باز ستانم اکنون از نیکاعت تو جمله زر بمن رسید این
صد دینار بطبع خویش بتو بخشیدم مرد درزی روی ترش کرد و گره بر ابرو
افکند گفت اکنون که پیمالی بسخن من بر آید و از رنجی خلاص
یابد من نیز از جهت او بر آسیایم اگر از این صد دینار یک جو بر خود
حلال کنم من بر تو ظالم تر از این [illegible] باشم برخیز با این زر که یافتی بسلامت
برو و فردا که دویست دینار بتو رسید مرا خبر کن و بعد از این با تو
معامله حریف تنشاسیها چون بسیار جهد کردم هیچ نپذیرفت برخاستم
گفتم تنا و مانده بخانه شدم و آن شب فارغ دل بخفتم روز دیگر در خانه
نشسته بودم چاشتگاه کسی امیر بطلب من آمد و گفت که امیر میگوید تکلیف نیست
رنجه باش برخاستم و برفتم چون امیر مرا بدید برخاست و کرامت کرد و
مرا جای بهتر بنشاند و بسیار وکیل خویش را دشنام داد که تقصیر او کرد
و خزینه دار را گفت کیسه زر بیاور و ترازو بیاور و دویست دینار بر سنجید
و بمن داد بستدم و خدمت کردم برخاستم که بروم مرا گفت زمانی بنشین
تا نان آوردند چون طعام بخوردند چیزی در گوش خادمی بگفت برفت
و در حال باز آمد و جامه دیبا گرانمایه در من پوشید و دستاری قصب در سر

بر من نهاد و امیر مرا گفت از من دل تنگ خشنود شدی گفتم آری گفت
قباله بمن ده و پیش آن فرزند و بگو که من بحق خویش رسیده‌ام و از وی
خشنود گشتم و او را بری کردم گفتم چنین کنم برخاستم و از پیش او بیرون آمدم
و پیش زرزری شدم و حال او بگفتم و او را دعا کردم گفتم این همه از
برکات همچنین تو بمن رسید و شفاعت کردم که چیزی از من قبول کن
هیچ نپذیرفت از آنجا بازگشتم و بفراغ دل بدکان رفتم و بکار خویش
مشغول شدم پس روز دیگر بره بریان کردم و مرغی چند و
کلیچه و حلوا طبقی راست کردم و بدکان زرزری رفتم و گفتم ای شیخ
اگر زر نپذیری این خوردنی بپذیر تا تبرکی باشد که از کسب حلال است
تا دل من خوش گردد گفت بپذیرفتم دست فراز کرد و از آن طعام
بخورد و شکر کرد و ثنا داد پس شیخ را گفتم بتو حاجتی دیگر است اگر
روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم بزرگان و امیران از جهت
سخن گفتند هیچ سود نداشت و قاضی القضات در کار او عاجز شد
چیست که سخن تو قبول کرد و زر من داد این حرمت تو پیش او تا بکجاست
گفت از حال من با امیرالمومنین خبر نداری گفتم نه گفت اکنون گوش
دار تا بگویم ... گفت بدانکه سی سال است که بدین مناره
مؤذنی می‌کنم و کسب من از زین دوزی است و هرگز می نخورده‌ام و زنا
نکرده‌ام و از کارهای ناشایسته دور بوده‌ام و درین کوی سپهسالار
امیر است که روزی نماز دیگر بکردم و از مسجد بیرون آمدم امیر را

29

دیدم که مست و خراب می آمد دست در جامهٔ زنی جوان زده و او را
بروی در می کشید و آن زن فریاد میخواست و میگفت ای مسلمانان
فریادم رسید که من باین کار ده نیم و دختر فلانم و زن فلانم و خانهٔ فلان
دارم و ستر و صلاح من پوشیده نیست این ترک مرا بزور همی گیرد
تا با من فساد کند از مردمان هیچکس فریاد آن زن نرسید که این
محتشم بود و گردنکش و ده هزار سوار در خیل وی بود من
بانگ کردم سود نداشت و آن زن را بعنف در سرای برد مرا
از آن تغافل حمیت دین بجنبید لیکن برگشتم رفتم بر مردی چند [illegible]
و آشنا آوردم و بسرای این ترک شدم و امر معروف کردم و بانگ
برداشتم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد و بر بالین خلیفه
زنی بکره را بمکابره از راه برگیرند و در خانه برند و اگر این زن را
[illegible] بدر نفرستی و اگرنه هم اکنون بدرگاه امیر المومنین روم
و تظلم کنم و این ترک چون آواز من بشنید با غلامی چند از خانه
بیرون آمد و هر یکی را دبوسی در دست و بر ما نهادند یکی را سر بشکستند و
یکی را پای و ما همه بگریختیم و متفرق گشتیم وقت نماز بود نماز بکردم و
نماز خفتن نیز بگذاردم زمانی بود در خواب شدم پهلو بر زمین نهادم
تا بخسبم از این حزن و رنج که در دل من بود مرا خواب نیامد اندیشه
نمی بگذاشت که فسادی با این زن خواست کردن آن زن از دست او نتوان
یافت من شنیده‌ام که شراب بخورد و چون مست شود و خوابی بکند هشیار

کرد و لیکن ندانند که از شب چند گذشته است تو پیدا است که بر تو شماره
روم و بانگ نماز بلند بام تا این ترک بشنود پندارد که روز است و چه
بدارد و او را بیرون فرستد و لابد راه که او و پدر این مسجد باشد
من زود از مناره فرود آییم و بر در مسجد بنشینیم چون زن فراز آمد
او را بخانه شوهر برم باری آن بیچاره از شوهر برنیاید پس همچنین
کردم رفتم و بانگ نماز کردم بلند امیر المومنین بیدار بود و بشنید سخت
خشمگین گشت گفت اگر نیم شب بانگ نماز کند مفسد باشد هر که بشنود پندارد
که روز است از خانه بیرون آید پس عسس او را بگیرد و در رنج افتد خادمی
را فرمود که برو حاجب الباب را بگو که باید هم اکنون بروی و این موذن را
که بانگ نماز کرده پیش من آری تا او را ادبی بلیغ فرمایم چنانکه مردمان
دیگر بدان اعتماد کنند من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این
زن که حاجب الباب را دیدم با مشعله همی آمد چون مرا دید بر سر من
ایستاده گفت این بانگ نماز تو کردی گفتم چرا گفتی بیوقت بانگ نماز
کردی که خلیفه را سخت منکر آمد و بر تو خشم گرفت و مرا بطلب تو فرستاد
تا ترا ادب فرماید گفتم فرمان خلیفه راست لیکن مرا بی ادبی بر این آورد
که بیوقت بانگ نماز کردم گفت آن بی ادب کیست گفتم آنکس که از خدای
و از خلیفه نمی ترسد گفت آنجا که تواند بودن در همه روی زمین گفتم
آن حالیست که جز با امیر المومنین نتوان گفت تا اگر من این بانگ نماز
بقصد کردم هر ادبی که مرا فرماید حق من باشد گفت بسم الله درو

تا بدر سرای برسیدیم بدر سرای خلیفه رسیدیم آن خادم منتظر ما بود حاجب

الباب آنچه از من شنیده بود با خادم بگفت خادم برفت و با خلیفه

بگفت خادم را گفت برو و او را پیش من آور خادم مرا پیش خلیفه

برد معتصم مرا گفت چرا بنماز بیوقت کردی قصه آن ترک و آن

از اول تا آخر بگفتم چون معتصم بشنید خادم را گفت برو حاجب الباب

را بگو تا با صد رجاله بخانه فلان امیر رود و بگوید که خلیفه ترا میخواند چون

او را بدست آورده باشی آن زن را طلب کن و بدین مرد سپار با

دو سه رجاله تا بخانه شوهرش برد و شوهرش بسپارد و بگوید که معتصم

ترا سلام میکند و شفاعت می کند در باب این زن که حالی که رفت او را

دران هیچ خیانت نبود باید که او را نیکوتر از آن داری که داشتی

و آن سگ را پیش من آورید و مرا گفت زمانی اینجا باش چون زمانی

بر آمد حاجب الباب رفت و آن امیر را پیش خلیفه آورد معتصم را چون

چشم بروی افتاد گفت ای سگ تو از نیت من در دین مسلمانی چه آگاه

شده و از من بکسی چه ظلم دیدی و در روزگار من چه خلل در مسلمانی آمده همان

مردم که بسبب یک زن مسلمانی که در ولایت رومیان افتاد از بغداد برخاستم

و لشکر روم را بشکستم و قیصر را هزیمت کردم و شش سال در بلاد روم

بودم و همی کندم و میسوختم و قسطنطنیه خراب کردم و مسجد جامع در آنجا

بکردم و بنا کشتم و امروز باز عدل من گرگ و میش بیکجا آب خورند

ترا به زهره آن باشد که در شهر بغداد بر بالین من بیکار بر زنی دست زنی

فرو گیری چون مردمان امر معروف گفتند ایشانرا بنزدیکی بفرمود که جوالی
بیارند بیاوردند گفت این سگ را در جوال کنید و سر جوال محکم ببندید
چنان کردند پس گفت دو چوب بیاورید یکی ازین سو و یکی از آن سو
میزنید تا خورد شود همچنان کردند تا میرانند آنگه شب پس بفرمود
که این جوال در دجله انداختند پس مرا گفت ای شیخ هرکه از خدای تعالی
و از من نترسد جزا ایش اینست و اگر از خدای بترسد خود کار [illegible] نکند
که او را در دو جهان گرفتاری بود بعد ازین ترا فرمودیم که هرکه بکسی
ستم کند یا بر شریعت استخفاف کند و ترا معلوم گردد باید که همچنین بوقت
بانگ نماز کنی چون من بشنوم ترا بخوانم و احوال بپرسم و با او همی کنم
که با این سگ کردم اگر همه فرزند و پیوند من باشند و درحال مرا [illegible]
و ازین کار بزرگان و خواص خلیفه را خبر کردند این امیر را تو از جهت
خدمت من بداد از بیم آن جوال و چوب و دجله داد تا [illegible] مثل
این حکایت بسیار است این قدر بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند
که همیشه خلفا و ملوک پیشین و ترک چگونه نگاه داشته اند و گماشتگان را
چگونه مالیده اند و از جهت مفسدان چه احتیاط کرده اند و دین مسلمانی را
چگونه قوت داده اند و عزیز و مکرم داشته اند و اصل کلام
[illegible] بر پادشاه واجبست در کار دین [illegible]
کردن و فرایض و سنت و امر حق بجای آوردن و زاهدان و دیندارانرا
گرامی داشتن و واجب چنان کند که در هفته دو بار علمای دین را پیش خود

31

ده دهند و امرهای حق تعالی را اندیشان بشنوند و تفسیر قرآن و اخبار رسول
علیه السلام از ایشان سماع کنند و حکایت اولیاء کان عادل و قصص انبیا
علیهم السلام گوش فرا دارند و دران حال دل از اشغال دنیا فارغ کرده باشند
و گوش و هوش بدیشان سپارند و فرمان دهند تا از یقین مناظره
کنند و هرچه پادشاه را معلوم نگردد باز پرسد و چون بدان عادت دل
گمارد که چون یک چندی گفت و شنید خود عادت کرد او را لابد
که پادشاه خواننده و نویسنده باشد و راه کارهای دینی و دنیاوی
و تدبیر و صواب بر او گشاده گردد و هیچ بدمذهب و مبتدع او را
از راه نتوانند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف بیفزاید و
هوا و بدعت از مملکت او برچیند و بر دست او کارهای بزرگ برآید
و ماده شر و فساد از دولت او منقطع گردد و بر دست اهل صلاح
توانگر شود و مفسدان نمانند او درین جهان نیکونام باشد و در ان جهان
بنیکاری و درجه بلند و ثواب بیشمار یابد و مردمان در روزگار
او بآموختن علوم رغبت بیشتر گیرند ابن عمر رضی الله عنه گوید
که رسول علیه السلام گفت داد کنندگان در بهشت در سرای باشند
از نور با اهل خویش و با آنکسان که زیر دست ایشان باشند
نیکوترین چیزی که پادشاه را باشد دین درست است زیرا که دین
و پادشاهی همچون برادرانند که هر وقتی که در مملکت اضطرابی
در آید در دین نیز خللی در آید و هر که که کار دین با خلل شد مملکت

شوریده بود و اهل بلا پادقوت گیرند و پادشاه را بخود و بی‌تهوده دارند
و بدعت آشکارا شود و دشواریها پدید آیند و زور گشته
سفیان الثوری گوید که بهترین سلطان آنست که با اهل علم نشست
خاست دارد و بدترین علما آنست که با سلطان نشست و خاست
دارد حکیمی اردشیر گوید هر سلطانی که توان آن ندارد که
خاصگیان خویش را باصلاح آرد هرگز او عامهٔ رعیت را بصلاح
نتواند آورد و اینمعنی در قرآن آمده است و انذر عشیرتک
الاقربین و امیر المومنین گوید هیچ چیز نیست ضایع کننده‌تر مملکت را
و تباه کننده‌تر رعیت را از درازی حجاب پادشاه خاصه
در دل گماشتگان و عمال که چون بدانستند که پادشاه آسان حجاب نیست
بر رعیت ستم نتوانند کردن و جز مال حق نتوانند ستدن حکیمی گفت
لقمان حکیم گوید که هیچ یاری مرا در جهان بهتر از علم نیست و علم بهتر از
گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت و علم ترا نگاه دارد حکیمی گفت
حسن بصری گفت دانا به آنکس است که تازی نیز داند و بر الفاظ
و لغات عرب قادر باشد چه عالم آنکس باشد که بر همه دانستنی
واقف باشد و هر زبان که دارد شاید اگر کسی همه احکام شریعت
و تفسیر قرآن بزبان ترکی و پارسی و رومی بداند و تازی نداند
عالم باشد ایزد تعالی قرآن را بلفظ عرب فرستاد و محمد علیه السلام عربی
زبان بود اما چون پادشاه و امرا عالم باشد و مملکت با آیین بود

و علم دانند سعادت دو جهانی نیابید از بهر این همه کارهای بی علم نکنند
بجهد رضا ند چند پادشاهانی که دانا بودند و که بهای بزرگ کردند تا
قیامت نام ایشان بنیکی می برند چون افریدون و اسکندر و داردشیر
و نوشیروان و خلفای دین چون ابوبکر و عمر و عثمان و علی و عمر عبد العزیز
و هارون الرشید و مامون و معتصم و اسمعیل و محمود که کارهای نیک
بدید است و در تاریخها و کتب ها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا
میگویند ایشان را حکایت چنین خوانده ام که در عهد عمر عبد العزیز
قحط افتاد و مردمان همه مضطر گشتند قومی از عرب پیش وی آمدند و بنالیدند
گفتند یا امیر المومنین ما گوشتها و خونهای خود بخوردیم در قحط یعنی
لاغر شدیم و رویها زرد کردیم از نایافتن طعام و اجب ما در بیت
المال است این مال آن تست یا آن بندگان خدای و خدای تعالی
را بدان حاجت نه و ما بندگان اویم و حاجت داریم اگر از آن تست
تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تفسیرش آنست که بر ما صدقه
کن که خدای تعالی مکافات دهد مر صدقه کننده را و اگر از آن ماست
بما ارزانی دار تا ازین تنگی برهیم که پوست بر تن ما خشک شده است
عمر عبد العزیز را دل بر ایشان بسوخت و آب در چشمش آمد گفت ان کنم
که شما گفتید هم در وقت بفرمود تا کار ایشان بساختند و مقصود
ایشان حاصل کردند چون خواستند که بازگردند عمر گفت ای مردمان
کجا می روید چنان که سخن خدای تعالی با من گفتید سخن من نیز

باخدای عز و جل بگویید یعنی مرا به نیکی یاد کنید پس عرایان روی بآسمان
کردند و گفتند یارب تو با عمر عبد العزیز همان کن که او با بندگان
تو کرد چون دعا تمام کردند ابری آمد و باران سخت درگرفت و از آن
ژاله سخت بجستی [illegible] آمد و بدو نیم شد و از میان [illegible] کاغذی
پدید آمد نگاه کردند بر وی نوشته بود هذه براءة من الله العزیز
الی عمر ابن عبد العزیز من النار و بپارسی چنانست که امانیست از
خدای عزیز بعمر عبد العزیز از آتش دوزخ و در همچنین حکایات بسیار است
این قدر یاد کرده آمد کفایت [illegible]
کسی که بر وی اعتماد تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچه بدرگاه و درود
میرود میداند بوقتی که خواهد و حاجت افتد مینماید و این کس باید که بهر شهری
و ناحیتی نایبی فرستد شدید و بارضا و کوتاه دست و آنچه رود از
اندک و بسیار بعلم ایشان باشد نه چنانکه بسبب ایشان [illegible] مشاهره
و مزدباری بر رعیت افتد و تبارکی رنجی حاصل شود آنچه ایشان را بکار
آید از بیت المال بدهند تا ایشان بخیانتی منسوب نشوند [illegible]
محتاج نباشند و این فایده کردن از راستی ایشان حاصل شود صد
چندان مال باشد که بدیشان دهند بوقت خویش
[illegible] و واجبست بر پادشاه از احوال رعیت
لشکر و دور و نزدیک خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود
دانستن روا اگر جز چنین کند عیب باشد و بر دار غفلت و خوارکاری

هند و گویند فسادی و دست درازی که در مملکت میرود و پادشاه میداند یا نمیداند
و آن را تدارک و منع نمیکند آنست که همچون ایشان ظالمست و بظلم
رضا داده است و اگر نمیداند پس غافلست و کم دانست و این هر دو
معنی نه نیکوست لابد بصاحب برید حاجت است روزگار پادشاهان
در جاهلیت و اسلام صاحب برید بوده خبر تازه داشتندی تا آنچه میرفتی
از خیر و شر از آن باخبر بودندی چنانکه اگر کسی توبره کاهی یا مرغی بناحق بستدی
از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه پادشاه را خبر بوده است و
آنکس را مالش فرموده است تا دیگران بدانسته اند که پادشاه
بیدار است و همه جای کارآگهان دارد و همه ظالمان دست ظلم
کوتاه داشتند و مردمان در امن و عدل بکسب معاش و عمارت مشغول
باشند لیکن این کاری نازکست و باغایله باید این کار بر دست و زبان
و قلم کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمانی بد نبود و بغرض خویش مشغول نباشند
که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است و ایشان از قبل پادشاه
باشند نه از قبل کسی دیگر و مزد و مشاهره ایشان باید که مهیا میرسیدی
از خزینه تا بفراغ دل احوالها مینمایند و نباید که جز پادشاه کسی دیگر بداند
که ایشان چه مینمایند تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه
واجب کند بفرماید در حوزه دانکه باشد با دانش ناترس او در دلها افتد
تا هیچکس را زهره آن نباشد که در پادشاه عاصی تواند شد و
بدی تواند اندیشید که صاحب خبر و منهی از عدل و بیداری قوت رای

پادشاه بنشیند و ایمن کردن ولایت [illegible] چون پنهان محمود

ولایت عراق دیگر گرفت [illegible] کاروانی در رباط دیر گچین بود دزدان

کالای ایشان ببردند [illegible] از کوچ و بلوچ بودند که از ولایت

کرمان [illegible] سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان

کالای من بردند به دیر گچین کالای من باز ستان و یا تاوان بده محمود

گفت دیر گچین کجا بود زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری

و بحق آن برسی و نگاه توانی داشت گفت راست میگویی و لیکن

دانی که دزدان چه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوچ و بلوچ بودند

از نزدیکی کرمان گفت از جای دور رود و بیشتر و از ولایت من بیرون‌اند

من بدیشان چه توانم کردن زن گفت تو چه کدخدای جهانی باشی که

در کدخدایی خویش تصرف نتوانی کرد و میش را از گرگ نگه نتوانی

داشت پس چه من در ضعیفی و تنهایی و چه تو با این قوت و لشکر محمود را

آب در چشم آمد بگریست و گفت راست میگویی تاوان کالای تو هم

و تدبیر این کار چنانکه توانم بکنم پس بفرمود تا تاوان کالای او

بدادند و به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه کرد که مرا بعراق

آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان بغزا

مشغول بودم لیکن از بس متواتر نوشتها بمن میرسید که دیلمان در

عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کردند و بر راهگذر [illegible]

کرده‌اند و زن و فرزند مسلمانان را بتغلب در سرای می برند و با ایشان

بغزنی می کنند و چنانکه خواهند میزارند و برادر خویش را رها کنند و جمله آنها
پیغمبر رسول را علیه السلام لعنت کنند و معطیان جبالی و دو پیدا را از رعایا
خراج خواهند و بستانند بظلم هرچه خواهند کنند و پادشاهی که اورا
شاهنشاهی گویند ته زن دارد بنکاح و ندیم خود بی مذهب شده اند و هوا
مذهب زنادقه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی
صانع کنند و نماز و روزه و زکوة و حج را منکراند چنین ظلم و بیداد میکنند
و هر دو گروه بیکدیگر همداستان شده اند چون این حال بدرستی مرا
معلوم گشت این مهم را بر غزا هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم
و لشکر ترک را که مسلمانان و پاکیزه و حنفی اند بر دیلمیان و زنادقه و باطنیه
گماشتم تا تخم ایشان از بیخ برکنند و بعضی به شمشیر کشته شدند و بعضی گرفتار شدند
و در زندان گشته و بعضی در جهان پراکنده شدند و شغل و عمل همه خواجگان
خراسانی را فرمودم که پاکیزه مذهبند یا حنفی و یا شافعی اند هر دو طایفه
دشمن خوارج ظاهری و باطنی اند و رضا ندادم که دبیر عراقی قلم
بر کاغذ نهند از آنکه دانستم که اکثر ایشان شوریده مذهب اند تا باندک روزگار
زمین عراق از بدمذهبان پاک کردم بتوفیق خدای عز و جل و مرا ایزد تعالی
از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان را از روی زمین
برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بعدل جهان آبادان کنم در این حال
مرا چنان معلوم کردند که قومی از مفسدان کوچ و بلوچ اینجا برباط دیر گچین
زده اند و مالی برده اند خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز

پیابانی و ایشانرا بر فقار کنی و با ایشانرا با آن مال که برده‌اند [illegible]

فرستی تا ایشا[ن] [illegible] ببندند که از کرمان در ولایت من آمده

و راه زده‌اند و اگر [illegible] ن از سومنات دورتر نیست لشکر کرمان

کشیم و دمار از ایشان [illegible] برآرم چون قاصد نامه سلطان بابوعلی الیاس

رسانید عظیم بترسید قاصد را بنواخت و از جواهر الوان و ظرایف

دریا و زر و سیم تحفه فرستاد و گفت من بنده‌ام و فرمان بردارم مگر

احوال بنده و ولایت کرمان سلطان را معلوم نیست که بنده هیچ فساد

رضا ندهد و مردمان کرمان همه سنی و مصلح و پاکدین باشند و جبال

کوچ و بلوچ کرمان بریده است و قلعها محکم دارند و راههای دشمن خوار

و من از ایشان بجان آمده‌ام که اغلب ایشان دزد و مفسدند [illegible]

فرسنگ راه نا ایمن دارند و خلقی بسیار زنند و من با ایشان مقاومت

نمی‌توانم کردن سلطان عالم توانا تر است تدبیر ایشان در همه

جهان او تواند کرد و من بندگی را میان بسته‌ام بدانچه فرمان [دهد]

جواب نامه و خدمتهای بوعلی بمحمود رسید دانست که آنچه گفته است

همه راست است رسول او را خلعت داد و [illegible] نامه نبشت و گفت

بوعلی را بگویید باید که لشکر کرمان را جمع داری و در ولایت کرمان طوفی

میکنی نزدیک کوچ و بلوچ تا قاصد ما بتو رسد با فلان منزل [illegible] در وقت

کوچ کنی و در ولایت ایشان روی و هرچه که یابی بکشی و پیر [illegible] زاد

بفرستی و مال ایشان جمله برداری من اینجا بمدعیان که مال ایشان برده‌اند

نهم کرد و با ایشان عهدی و قراری بکنی و باز گردی چون رسول بکیچ رسید
منادی فرمود که بازرگانانی که عزم یزد و کرمان کنند باید که
بسازند بارها در بندند که من بدرقه [illegible] بپذیرم که هر کرا دزدان
کوچ و بلوچ کالا ببرند من از خزینه تاوان [illegible] این خبر باطراف
پراکند چندان بازرگانان بشهر ری گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود
بازرگانان را وقت معلوم کسیل کرد و امیری را با صد و پنجاه سوار بدرقه
کرد و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکری میفرستم تا ایشان
قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه کسیل کرد این امیر که سر خیل بود بخواند
و یک آبگینه زهر قاتل بوی داد و گفت چون باصفهان رسی دو روز
آنجا مقام کنی تا بازرگانانی که آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو
بیایند و تو بفرمایید باید که در وقت مقام ده خروار سیب اصفهانی بخری
و بر ده اشتر نهی و در وقت رفتن در میان اشتران بازرگانان بتعبیه
کنی و میروی تا بدان منزل رسی که روز دیگر بدزدان خواهی رسید
آن شب بارها سیب در خیمه آری و در سر هر سیبی جوالدوزی فرو
بری و چوبکی تنید ترا سوزن بتراشی و در این آبگینه زهر میزنی و در آن
سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها بدین گونه زهر آلوده کنی و همچنان
در جوالها کنی و اشتران پراکنده کنی و چون دزدان بر خیزند و در
کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان هیچ مکن که ایشان بسیار باشند
و شما اندک در حال تو با کسانی که سلاح دارند از پس کاروان جنگ

نیم فرسنگ میرود و ساعتی نیک درنگ کن پس آهنگ دزدان کن
و تنگ تنگ کنم که بیشتر از خوردن نبیذ هلاک شده باشند تو [illegible]
و چندانکه توانی می کش و چون از ایشان بپردازی ده سوار بو
بو علی فرست با ... من او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون
تو با لشکر خویش در فلان ولایت تازکه بر تا پیشکان و سر غوغا آن
دیار خالی شده است آنچه ترا فرمودیم بجای آور کاروان بسلامت
در حد کرمان بر اگر بو علی سوندی شاید امیر گفت فرمان بردارم
و چنین کنم و دل گواهی می دهد که بدولت سلطان این کار برآید
و آن را تا قیامت بر سبیل نان کشاده بود و از پیش محمود بیرون
آمد و کاروان برداشت و باصفهان آورد و ده شتروار سیب
راست کرد و روی بکرمان نهاد و دزدان جاسوس فرستاده
بودند باصفهان و خبر یافته که کاروانی می آید و با چندین شتر
جهار با و نعمت و خواسته که اندازه آن خدای داند و درین
سال کس چنان ندیده است و پنجاه سوار بدرقه داده اند دزدان
سخت خرم گشتند و هرچه در کوچ و بلوچ بودند ناپیشه و عیاری که بود
آگه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد سلیح دار بر سر راه آمدند
و منتظر کاروان می بودند چون امیر با کاروان بسه منزل رسید که بعیان
گفتند چندین هزار دزد راه شما گرفته اند چندین روز است که
منتظر شما اند امیر پرسید که ازینجا تا نزدیک ایشان چند فرسنگ جو

و با ایشان بهم [illegible] بایستند که و تا ان جا [illegible] و من واز این [illegible]
میدانم که شما خداوند فرد ابراهی [illegible] به ببنید [illegible] نعمت محمودی شما
معلوم گردد شما [illegible] آنچه گفته چنین کنیم و بار
کشته چون [illegible] سیب بگشاد و همه را زهر آلود کرد
و باز همچنان در قفسها نهاد و ده نفر را با ده شتر وار سیب نامزد
کرد و گفت چون من باز گریزم و دزدان در کاروان افتند
بارها بگذارید تا شکهای سیب ببرند و هر قفسها بر درید
و نگونسار کنید پس سر خویش گیرید چون از شب نیمی بگذشت بفرمود
تا کوچ کردند و هم بران ترتیب [illegible] نشد تا روز شد و آفتاب بالا
گرفت دزدان از هر جانب پرخاش شد و سوی کاروان دویدند
این امیر حمله چند بزد و تیری چند بینداخت و روی بهزیمت نهاد
و پیادگان چون دزدان را بدیدند از پس گریختند و امیر کاروان را
دریافت چند نیم فرسنگ و همه را بر جای بداشت چون دزدان [illegible]
که بدرفت اندک مقدار بود بگریخته و کاروانیان [illegible] همچنین
گریخته خرم شدند فارغ بارها بگشادند و بکالا مشغول شدند
چون بسیب رسیدند در افتادند و باک نداشتند بردند و بر [illegible]
شتر و می بردند و میخوردند هر که نیافته بود بوی میدادند و کم
کسی بود که از آن سیب نخورده بود چون ساعتی بود یکیک
افتاده اند و می مردند چون دو ساعت از روز بگذشت انها

37

هم بالای پشته بود و در کاروان نگاه کرد همه صحرا مردم افتاده گفتی که
کشته اند ... بر بالا ... تاخت و گفت ای مردمان بشارت که مرد
سپاهان رسید و همه کوچیان را بکشتند ... ندیده ... همین شیر
مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل ... سوی کاروان تاخت
پیادگان از پس سنگ برخاستند چون بکاروان رسیدند همه صحرا دیدند
مرده و سپر و تیر و کمان و شمشیر انداخته و آنکه زنده مانده بودند روی
بهزیمت نهادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان همی شدند
و تا همه را بکشتند بازگشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر
بولایت ایشان برد که ایشان را چه افتاد امیر فرمود تا سلیحهای
ایشان گرد کردند و از آنجا برداشت و کاروان را بمنزل برد و
هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند تا آنجا
که ... بوالیاس بود دوازده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتری
نشان بتعجیل بوی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد چون
انگشتری بدو رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت
کوچ و بلوچ تاخت و آن امیر سیر بدو پیوست و زیادت ده هزار
مرد بکشتند و مال بسیار از ایشان بستدند و خواسته و نعمت و سلاح
و چهارپای بسیار ایشان را بدست آوردند که آنرا نهایت نبود و
بوعلی همه را در صحبت امیر پیش سلطان فرستاد و محمود منادی فرمود
که تا من بعراق آمده ام هر کرا از دزدان کوچ و بلوچ چیزی برده اند

بپایند و عونها [illegible] از سر بنشانند عیان همه می آمد و شنود باز می گشتند

و در آن بخارا و ستان گوشها [illegible] هیچ مشغول با دنیا بیامد بعد از این چنین [illegible]

صاحب خبران [illegible] پوشیده چنانکه [illegible] کسی مرغی یا حشو [illegible]

با مشتی [illegible] کسی زند و [illegible] ورا خبر بودی و تلافی بفرمودن

و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند الا آل سلجوق

که در این معنی نبسته اند و گرم فرموده اند [illegible] روزی بوالفضل سگزی

سلطان الب ارسلان را گفت چرا صاحب خبر نداری گفت

میخواهی که ملک بباد دهی و هواخواهان مرا از من برمانی گفت چرا

گفت چون صاحب خبری نصب کنم آنکه مرا دوست دارد و یگانه باشد

با اعتماد دوستداری و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را

چیزی ندهد و آنکه مخالف و دشمن بود با او دوستی گیرد و او را مال

بخشد چون چنین باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان خبرهای بد

رساند و از دشمنان خبر نیک و سخن نیک و بد همچون تیر باشد چون چند تیر

بیندازی آخر یکی بر نشانه آید دل با هر روز بر دوست گرانتر میشود

و بر دشمن خوشتر پس باندک روزگار دوست دور شود و دشمن نزدیک

تا جای دوست دشمن گیرد آنگه از آن خلل تولد کند که در تدارک آن نتوان رسید

ولیکن اولیتر آن که صاحب خبر باشد که صاحب خبر داشتن قاعده ملک

چون اعتماد چنان باشد که باید در این معنی دل مشغول نبود

[illegible] نامها که از درگاه نویسند

38

نشود و حرمتش برود باید که تا مهمی نبود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند
باید که حشمتش چنان بود که کسی زهره آن نباشد که آنرا از دست بنهد
فرمان را پیش از آنکه معلوم گردد که کسی در آن فرمان بچشم حقارت
نگریسته و اندر قیام کردن به ... طاعت کاهلی کردست او را
مالش بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه
و دیگر مردمان اینست حکایت گویند زنی از نیشابور بتظلم بغزنین
رفت و پیش محمود گله کرد گفت عامل نیشابور ضیاعی از من بستده است
و در تصرف خویش آورده فرمانی دادند این زن را نوی بپرس که ضیاع
وی بازده این عامل این ضیاع را حجتی داشت گفت این ضیاع بمنست
حالش بدرگاه باز نمایم بار دیگر این زن بتظلم رفت غلامی فرستادند
و عامل را از نیشابور بخواندند چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود
که او را هزار چوب بزنند عامل حجت عرض میکرد و شفیع می آورد
و آن هزار چوب بهزار دینار نیشابوری میخرید هیچ فایده نداشت تا
هزار چوب بخورد گفتند اگرچه این ضیاع ترا درست بود چرا بر حکم فرمان
نرفتی و بیعه از آن حال ننمودی تا آنچه واجب بود بفرمودندی
و این از بهر آن کردند تا دیگران این حال بشنوند کس را زهره تجاوز
و تمرد و تعدی فرمان نبود و هر چیز که آن بپادشاه تعلق دارد
و او را رسد آن بکنند و باید نمود چون مالش دادن و دیت و ماهی
بریدن و خادم کردن و مثال این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی

داد وری همیشه حال آن بجا بر باید نوشت تا آنکه وجه کنند در آن احتیاطی
بفرمایم و اگر بعد ازین زر بر دست پیکی دزد خزینه کسانی شد آید نخست
باید که معلوم ما گرداند که چه تنخواه دیت و چه عیب آید بفرمائیم تا هیچ کس را
نبا و خبر رنجی رسید این بار را عفو کردیم بهرام چوبین که سپاه سالار
او بود با او این خطاب رفت فصل [illegible]
غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان و بعضی بیفرمان و در آن مردمانرا
رنجها میرسد و مالها می ستانند و خصومت می نشانند که اندر آن دویست دینار
غلامی برود و دو دینار جعل خواهد و فرمان درین حال مستاصل و درویش
می شوند باید که تا مهمی نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز غلامان عالی
نفرستند و با غلام قرار دهند که این خصومت چندین است بیش
ازین جعل نستانند تا توجه خویش و [illegible]
فصل [illegible] باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند
بسبیل بازرگانان و سیاحان و صوفیان و داروفروشان و
درویشان و از هرچه شنوند خبر می آرند تا هیچگونه از احوال خبری پوشیده
نماند و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارک
آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان و
گماشتگان و امرا سر عصیان داشته اند و مخالفت و بد پادشاه
سگالیده و چون جاسوس در رسیده و پادشاه را خبر داده در وقت
برنشسته است و تاختن برده و مفاجا بر ایشان رسید و فرو گرفته

و عزم ایشان باطل کرده و اگر پادشاهی یا لشکری بیگانه قصد ممالک او کرده است
کار خویش بساختیست و دفع آن کرده و از جاهلان همچنین چیزها دیده
از خیر و شر و پادشاهان تاریخ آن ... چنانکه در تحقیق عضد الدوله
کرده است ... نیاد یابان و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه
و بزرگتر و بیش بین تر از عضد الدوله نبوده است و او عمارت دوست
داشتی و بزرگ همت و فاضل و پارسا بود روزی منهی بدو نوشت
که بدان خصم که بنده را فرستادی چون از دروازه شهر بیرون آمدم
جوانی را دیدم که بر کران راه ایستاده زرد چهره برانزردی او نشانها
بود و مرا بدید سلام کرد جوابش باز دادم گفتم چرا ایستاده گفت
همراهی می طلبم تا بشهری روم که در آن شهر ملک عادل بود و قاضی منصف
گفتم دانی چه میگویی پادشاه از عضد الدوله عادل تر خواهی و قاضی
از قاضی ما منصف تر گفت اگر پادشاه را عدل بودی در کارها بیدار
بودی و حاکم منصف بودی چون حاکم راستی نیست پادشاه
کی عادلست بل غافلست گفتم از غافلیت پادشاه و نا راستی قاضی
چه دیدی گفت قصه من دراز است چون ازین شهر برفتم کوتاه گشت
گفتم البته بتوانی گفتن گفت رو تا راه میرویم حدیث کوتاه کنیم
چون در راه ایستادیم گفت بدانکه من پسر فلان بازرگانم و سرای
پدر من درین بفلان محلت است و همه کس پدر مرا شناسند که چه
مردی بود و چه مایه مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال

بما تعلق داشت از عشرت و شهوت و میخوردن مشغول بودم بعضی مرا بیماری سخت افتاد
چنانکه امید از زندگانی ببریدم و در آن بیماری بخدای عز و جل نذر
کردم که اگر از این بیماری برهم هیچ گناهی نکنم خدای عز و جل مرا
شفا داد و بسلامت برخاستم و قوت باز یافتم و عزم درست کردم که
حج کنم پس از نقد و هرچه بود کنیزک و غلام بود آزاد کردم و همه را
زر و ضیاع و سرای دادم و یکدیگر نامزد کردم و هرچه مرا اسباب
مستقل بود همه بفروختم و پنجاه هزار دینار زر نقد کردم پس مرا
اندیشه افتاد که این هزار دینار که من در پیش دارم بر خطر است مرا
چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس بر آن نهادم که سی هزار
دینار بنهم و باقی بگذارم پس برفتم و دو آفتابه سیمین بخریدم و ده هزار
دینار در هر یکی کردم و از همه شهر دلم بر قاضی القضات قرار
گرفت گفتم او مردی حاکم و عالمست و ملک خون و مال مسلمانان
بوی سپرده است و اعتماد برو کرده بهیچ حال او خیانت نکند برفتم
و ایمنی نزدیک او بگفتم قبول کرد من خرم شدم سبکی
برخاستم و آن دو آفتابه را بخانه او بردم و ودیعت بسپردم و روی
براه آوردم و حج اسلام بگزاردم و از مکه بمدینه رفتم و از آنجا روی
بغزا نهادم و از جانب روم و بغازیان پیوستم و چند سال غزا
کردم و در مصاف میان کافران گرفتار آمدم و چند جای مرا
برتن و روی جراحت رسید و بدست رومیان اسیر گشتم و چهار سال

شخصی نشسته و بشنید او بپرسید امید چنان دارم که تو بمقصود رسی و ازین مشقت برهی برخاست
و مرد را پیش عضد الدوله برد و فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال از وی پرسید از اول
تا آخر چنانکه بود باز گفت عضد الدوله را دل بسوخت گفت تو دل خوش دار که بار این
مرا افتاده است نه ترا و بر گماشته منست تدبیر این کار مرا می باید کرد که خدای تعالی
مرا از بهر این فرموده است تا مردمان را نگاه داریم و نگذارم که کسی را رنجی رسد بلکه از قاضی
که من او را برده ام و اموال مسلمانان گماشته ام و اجری و مشاهره میدهم تا او را از برای
شغل مسلمانان بگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت نستاند و در دار الملک من این
رود از مردی پیر و عالم بنگر که از قاضی چون مستوره خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردی
بود درویش و صاحب عیال و آن قدر مشاهره که فرموده بودم چندان نیست که کفاف او باشد
امروز او را در بغداد نواحی چندان ضیاع و عقار و باغ و بستان و سرا و مستغل و تجمل و متاع
هست که آنرا حدی نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس درست
گشت که همه از مال مسلمانان است پس روی بدین مرد کرد و گفت خویشتن بخور و غم مخور تا
ترا بحق خویش برسانم و نفقاتی از خزینه من بستان و ازین شهر برو باصفهان پیش فلان کس
میباش تا ما بنویسیم تا او ترا نیکو دارد تا آنکه ترا از او طلب کنم پس صد و بیست دینار از زر و پنج پاره
جامه بنکی بدو داد و هم در شب او را بجانب اصفهان گسیل کرد پس همه شب تا روز عضد الدوله
می اندیشید که چه چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت که اگر از روی
سلطانیت قاضی را بگیرم و برنجانم او هیچ معترف نگردد و مقر نیاید و خیانت بر خود ظاهر
نکند و این مال در تهلکه افتد و مردمان مرا ملامت کنند که عضد الدوله مردی پیر و عالم
و قاضی را برنجاند بطمع مال این شنعت نامی باطراف پراکند و مرا تدبیری باید کرد که این

اگر فردا روز مرا حالی پیش آید و حالی ایشان بکاهی نیرزد که تقویت [illegible]

بجوالی خباز که هیچ کس [illegible]

درین کرده و تا خواه خلق بیاشنند و [illegible]

خانه اختیار کنی تا من بفرمایم و درانجا زیر زمین از خشت پخته بنای محکم بنا سازی و چون تمام کرده

مرا خبر کنی تا من بفرمایم چند جوال که قتل برایشان واجب شده است از زندان بیاورند

و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در زیر زمین نهند و در سر درا به بر آرند و

بگردند و همه را بفرمایم تا بکشند و این حال پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و به جهد

تمکین کردند و درین حدیث بجای آرم پس ملک خادمی را گفت برو بخزینه برو و دویست دینار

زر وجه معزلی بیاور رود و کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد عضدالدوله ببسته پیش قاضی نهاد

و گفت این دویست دینار زر وجه این زیر زمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم قاضی گفت

الله الله این خدمت من از زر خویش بکنم عضدالدوله گفت شرط نباشد که تو از جهت مصالحت

من زر خود خرج کنی زر تو حلال است این کار را رتیبه چندان کن که بدانچه اعتماد است واقف شده

است بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک راست پس آن دویست دینار

در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان و با خود گفت برادرم بسر بخت و دولت [illegible]

گرفتند و خان و مان بر زر خواهد شد اگر ملک را حالی افتد کیست بر من قباله و حجتی دارد

و همه با من و فتنه زندان من بماند خداوند آن دو قبالت زر که زنده است دانکی از من نتوانند

ستد ملک که مرده باشد از من چون ستانند بخانه رفت و بعمارت پرداخت به تعجیل بسی کار گرفت و

ماه پرداخته راست کرد سخت محکم و برخاست و پیش عضدالدوله شد نماز خفتن عضدالدوله

او را بخلوت پیش خود خواند و گفت بدین وقت بچه کار رنجه شدی گفت خواستم که

کرد که اگر این مرد جز پیش من شناعت کند و پیش عضدالدوله رود او در کار من در شبهت افتد
و آن مال بجای من نهفته عقوبت آن بود که مال او باز دهم آنچه گفته تو بخواه
آن قنابه زر و چیزی بجز آنچه بود آن قنابه بنزدیک آن مرد آمد گفت زمانی صبر کن
که همه در جهان ترا میجویم بر جای است و در حجره است و او را اندر حجره فرود آمد و در کنار پیش
گرفت و گفت تو در وصیت بودی و وصیت بجهت تو کردی و مرا همچون فرزندی و من آن همه احتیاط
از بهر تو کردم و این زر را باز نمی طلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون
آمدم و زر تو همچنان بر جای است و هر دو قنابه پیش مرد آورد و گفت
این زر تو است گفت اکنون برگیر و هر جا که میخواهی میبر و مرد دو حمالان
آمد و دو حمال بسرای قاضی برد و قنابه بر گردن ایشان نهاد و همچنان می برد تا نزدیک
عضدالدوله چون قنابه زر بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی
و خیانت بر قاضی ظاهر شد تو ندانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش رسیدی بزرگان
پرسیدند که حال چون بوده است عضدالدوله آنچه کرده بود باز گفت همه تعجب ماندند پس
حاجب بزرگ را فرمود که برو و قاضی شهر را بیرون آر با برهنه و دستار در گردن
و پیش من آر حاجب رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود عضدالدوله گفت
تو مردی پیر و عالم و حاکم باشی و لب گور رسیده خیانت کنی و در امانت خیانت
خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت که هر چه ساخته و داری از مال مسلمانان
و رشوت بدین جهان مکافات تو بدهم و بدان جهان جزای ساخته ای حق تعالی بیابی
از جهت آنکه مردی پیری و عالم جان تو بتو بخشیدم اما مال و ملک تو خزانه راست
هر مالی و ملکی که داشت از و بستد و بعد از آن هرگز او را عمل نفرمود و آن دو قنابه زر

تخت نشانید [illegible] گفت دولت خداوند نیک آمد گفت پیش شهر بمجلس ایستاد بر
کیفیت [illegible] گفت از تو بهمه بر سر حساب بگوی گفت ای پادشاه شهر از پس کیسه
تا [illegible] گفت [illegible] کیسه [illegible] رفو کرده و بخانه تحقیق [illegible] گفت [illegible] کرده ام گفت کجا
گفت بخانه قاضی شهر و پادشاه [illegible] داد و گفت [illegible] این کیسه تو می شناسی گفت
شناسم محمود دست زیر نهالی کرد و کیسه را [illegible] برگشت و بر رفوگر داد و گفت این
کیسه چیست گفت آنچه گفت کجا رفو کرده انگشت بر آن نهاد و گفت اینجا
کرده ام محمود متعجب بماند از نیکی رفو که کرده بود گفت اگر حاجت آید بروی
قاضی بگویی گفت چرا نتوانم در وقت کس فرستاد و قاضی را بخواند و یکی از اصحاب
کیسه فرستاد چون قاضی حاضر آمد سلام و بر عادت بنشست محمود روی بقاضی
کرد و گفت تو مردی پیر و عالم [illegible] و من قضا بتو داده باشم و مال و خون مسلمانان
بتو سپرده و بر تو اعتماد کرده و درین شهر و ولایت دو هزار مرد اند که تو عاملیت
و همه ضایع اند روا باشد که تو خیانت کنی و شرط امانت بجای نیاری و مال
مردی مسلمان ببری و او را محروم گذاری گفت ای خداوند این چه سخن است
و اینکه میگوید که من کرده ام گفت ای [illegible] تو منافق [illegible] کرده و این سخن میگویم
پس کیسه بدو نمود و گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو بشکافتی
و پس زر بیرون گرفتی و بدل زر درمی کردی و کیسه بدادی تا رفو کردند
و خداوند زر اکنون سر بسته و مهر خویش آورده و همچنان بردی چنین [illegible]
بشنفی و چنین نمودی فعل و سیرت و دیانت تو چنین است قاضی گفت کیسه را
هرگز ندیده ام و نه ازین معنی خبر دارم محمود گفت تا این هر دو مرد را درآرید خادمی

وطبع پادشاه از وی گشاده شود و ایشانرا وقت معلوم بود در روزی که پادشا
را بار نداد و بزرگان همه بازگشته آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فایده
بود یکی آنکه پادشاه را مونس و رفیق بود دیگر آنکه شب و روز با وی باشند دیگر آنکه
بجای جانداری بود چهارم آنکه اگر العیاذ بالله خطری پیش آید تن خود را فدا کنند و تن خود
سپر آن خطر سازد پنجم آنکه سخن با ایشان توان گفت از جد و هزل که با وزیر و دیگران
نتوان گفت که ایشان صاحب عمل اند و کارکنان پادشاه اند ششم آنکه از
احوال ملوک او را خبر دهند چون جاسوسیان هفتم آنکه هر گونه سخن گویند بگاه گستاخی
از خیر و شر در مستی و هشیاری و در آن فایده و مصلحت بسیار است و ندیم باید که
گوهری فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاک مذهب و رازدار و پاکیزه جامه
و بذله گوی و قصه خوان و هزال و مجد بود و بسیار از نیک و بد حدیثها یاد دارد و همواره
نیکو گوی و نیکو پیوند باشد هر چه پادشاه بزبان راند و گوید احسنت کند و
معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نباید کرد که پادشاه را
دشوار آید و کراهت کشد و هر چه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس و شکار
و گوی زدن و مانند این روا باشد که تدبیر کند که ایشان درین معنی راهنما اند
و باز هر چه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و صلت و سیف و حشم
و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان دولت و پیران جهان دیده
تدبیر کند اولیتر که باشد زیرا که بزرگان درین معنی داهی تر و با کفایت تر باشند تا کار
بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم را ندیم کرده اند که هر یک گویند
که چیست و چه باشد و چه باید و چه نباید و طبیعت و مزاج او نگاه داشته آید

آن کار از میان بر می‌آید برای و تدبیر صواب آن باشد که عقلای همگنان بر آن
متفق شوند که چنین باید کرد و مشورت ناکردن در کارها از ضعف رای باشد
و چنین کس را خودکامه خوانند چنانکه هیچ کاری بی مردان کار نتوان کرد همچنین
هیچ شغلی بی مشورت نیکو نیاید و همه کس خداوند عالم هم قوی رای است
و هم مردان کار و تدبیر دارد ولیکن این فصل از شرط ترتیب یاد کرده شد

فصل [illegible] اندر معروفان و [illegible]

پیوسته دویست مرد باید بدرگاه که ایشان را معروفان گویند مردانی گزیده هم
به دیدار و هم به قد و هم به مردی دلاور تمام صد از آنجمله خراسانی و صد
دیلم که در سفر و حضر غایب نباشند و مقیم بدرگاه باشند و ایشان را لباسهای
نیکو بود و سلاح ایشان تمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان سپارند
و بوقت باز ستانند و از این سلاح حمایل به رو سپر زر باید که باشد و صد تا
حمایل سیم و سپر سیم و نیزه‌های خطی و ایشان از اجرا و جامگی تمام بود و بر پنجاه
مرد نقیبی که احوال ایشان بداند و ایشان را خدمت میفرماید و همه سوار
باید که باشند و با برگ تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید آنچه بدیشان تعلق دارد
قیام نمایند و سوار چهار هزار آماده باید که نام ایشان در دیوان بود از این
چهار هزار مرد گزیده خاص پادشاه باشند و سه هزار دیگر خیل امیران و سپهسالاران
تا وقت مهم بکار باشند

فصل [illegible]

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته بود و در خزانه
نهاده و هر وقت که رسولان رسند از اطراف جهان بیست غلام با جامه‌های

نیکوان سلاح بردارند و گرد تخت بنشینند و هر چند که خداوند عالم اعلی الله تعالی بجایگاهی
رسیده است که از این تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و پادشاهی و ترتیب
را خداوند عالم بزرگوارتر است و هیچ کس را ملک از ملک او تمامتر نیست و واجب چنان
که هر چه پادشاهان دیگر دارند خداوند دو چندان دارد و هر چه ایشان ده دارند خداوند
صد دارد که اینجا همیشه هست از آلت و عدت و مروت و بزرگی و حکمت و رای
قوی و هر چه بایست

فصل [illegible] اندر [illegible]

رسولانی که از
اطراف می آیند تا بدرگاه نرسند کس را خبر نباشد و در آمدن و شدن کس ایشان
را استقبال نمی کنند و چیزی نمی دهند و این را بر غفلت و خوار داشتن حمل کنند
باید که گماشتگان سرحدها را بگویند تا هر که بایشان رسد در حال سوار بفرستند و
خبر دهند که کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده و آلت و تجمل چگونه
دارد و بچکار می آید و معتمدی را بفرماید تا با ایشان نامزد کنند تا ایشان را بشهر
معروف رساند و آنجا بسپارد و از آنجا معتمدی را بفرماید تا با ایشان بیاید
همچنین تا بشهری و ناحیتی دیگر رسند بدین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی
نزل دهند و نیکو دارند و خشنود گسیل کنند و چون باز گردند هم بدین مثال
روند که هر چه با ایشان کنند از نیک و بد همچنان باشد که با پادشاه کرده
باشند که رسول را فرستاده باشند و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر بزرگ داشته
اند و رسولان را عزیز داشته تا بدان قدر جاه و شرف ایشان زیادت شود
و اگر وقتی میان پادشاهان مخالفتی بوده است و رسولان بر حسب وقت
آمده اند و رسالت چنانکه ایشان را فرموده اند گزارده اند و از نکو داشت

او وقت که در بغداد [illegible] فرزند نه حسب بودی و بخت با سیاست و هیبت
بود و من بدان سبب که [illegible] بودم به مذهب شافعی عیب میداشت
از دانشمند بودمی و ترسان که [illegible] چنان افتاد که حال عزم او و [illegible]
که شمس الملک او را حاجت شد [illegible] و گرد این نمی تماند و لشکر و رسول فرستاد
به شمس الملک نصر بن ابراهیم و من فقیه [illegible] از قبل خویش با رسول سلطان
فرستاده بودم تا آنچه رود مرا معلوم گردانند رسول نامه و پیغام برسانید و از آنجا
خویش را با رسول سلطان بازفرستاد و چنانکه عادت باشد رسولان را که در گاه
پیش وزیر شوند و مرادی و التماسی که بود با او بگویند و سخنی بود که پیش شاه با سلطان
نتوانند گفت به وزیر بگویند و تا وزیر با سلطان بگوید و تا وقت بازگشتن ایشان
این قاعده نگاه دارند اتفاق را با من قومی در وثاق خویش نشسته بودم و شطرنج
می باختیم و یک شطرنج برده بودم و انگشتری او گروستان و در انگشت سست
کرده گفتند رسول خان بر در است گفتم درآریدش و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند
چون رسول درآمد و بنشست و سخنی که داشت بگفت من انگشتری گرد انگشت
گردانیدم چشم رسول بر انگشت انگشتری افتاد چون از سخن بپرداخت و برفت سلطان
فرمود که رسول خان را بازگردانید و رسول دیگر نامزد کرد تا جواب بازبرد [illegible]
با وی فقیه را بیشتر اگر مردی حلیم بود با رسول دیگر نامزد کرده بفرستادم چون
رسولان به سمرقند رسیدند پیش شمس الملک در میان رسول خویش را پرسید که
سلطان ترا برای و تدبیر و دیدار چگونه یافتی و لشکر چه قدر باشد و بسیار قوالیت
ایشان چگونه است و ترتیب بارگاه و درگاه و دیوان و قاعده مملکت آنجا چگونه بود

[illegible] و دست خویش [illegible] و دست [illegible] کنند که [illegible] تا چندی در دل ایشان
[illegible] هنگام [illegible] خدمت و کار [illegible] بیشتر کنند و [illegible] ایستادگی نمایند و ترتیب
[illegible] تعظیم [illegible] و هر کسی را [illegible] اندازه در سپاهی چهار بار
[illegible] ایشان [illegible] ایشان [illegible] برگ و نوا بودندی
و نیز مهم در وقت [illegible] بدان مهم آوردندی و عمال و مال جمع همی
کردندی و بخزینه می آوردندی و از خزینه بدین مثال هر سه ماهی میدادندی و این را
بیستگانی خوانند و این رسم و ترتیب هنوز در خانهٔ محمودیانست و اقطاع داران را
بگویند تا هر که از چیلها بسبب مرگ یا بسبب دیگر غایب شوند در حال باز نمایند
و پوشیده ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بر مهمی که باشد جمله
لشکر حاضر دارید و اگر تقصیری باشد در حال بگوید تا آن مقام بفرمان او باشد که اگر
خراب کنند با ایشان عتاب رود و غرامت مال ایشان را باید کشید [illegible]
[illegible] چون لشکر همه از یک جنس باشند از آن خطرها خیزد و
سخت کوش نباشند تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی
باید که مقیم بر درگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی را [illegible] کنند و اگر از این بعضی گرجیان
باشند و پارسیان روا بود که این جنس مردم همه نیک بود [illegible] عادت
سلطان محمود چنان بودی که از چند جنس لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب
و هندو و دیلم و غوری و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودندی که چند مرد بپاس
رفتندی و جایگاه هر گروه پدیدار بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر از جای خویشتن نیارستی
جنبیدن تا بروز بنزدیک یکدیگر پاس داشتندی و نخفتندی و اگر روز جنگ بودی

هر روزی قومی مصاحبت کردندی و بنام و ننگ و خوبی بکوشیدندی که از یکدیگر باز نمانند
و چون قاعده مردان جنگی چنین است [illegible] همه یک جنس باشند لاجرم چون
دست بسلیح برند قدم باپس ننهند تا لشکر مخالف بشکنند و هر آنگه که یکی دو بار
چیره گشتند بر مخالف ظفر یافت بعد از آن صد سوار از این سواران هزار
سوار مخالف نشکرند و کس نیز با این لشکر منصور مقاومت نتواند کرد و همه
لشکر اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و اطاعت وار شوند [illegible]
[illegible] امیر عرب
و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسانی که در طاعت قراری نو نهاده‌اند
باید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا برادری بر درگاه مقیم دارند چنانکه
لشکر هرگز نباشد هیچ وقت از پانصد مرد کمتر نباشد بدل ایشان نو پیوسته و
ایشان باز جای روند و تا بدل بسر این قوم نروند تا هیچکس بسبب نوا در
پادشاه عاصی نتواند شد و دیلمان و کوهیان و مردم طبرستان و شبانکاره
و مانند این که اقطاع فرمان باره دارند همچنین پانصد مرد از ایشان بر درگاه
مقیم باشند تا بوقت حاجت از هیچگونه خالی نباشند [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] بر درگاه [illegible] هر چند از
ترکمانان ملالی حاصل شده است و عددی بسیار اند اینان را بدین دولت
حقی ایستاده است که در ابتدای دولت بسیار خدمت کرده‌اند و رنجها کشیده
و از جمله خویشاوندند و از فرزندان ایشان مردی هزار را نام باید نوشت
و بر سیرت غلامان سرای می باید داشت که چون پیوسته در خدمت مشغول باشند

نوبت بسیج و خدمت با موزه و کلاه رسوم رفته را نگیرند و اول نشیند و چون خدمت
غلامان گشته شد و از نفرت که در طبع ایشان حاصل شده است برخیزد و تربیت
که حاجت است بیخبر ازو و هم از نهی که حاجت آید بر نشینند ترتیب غلامان تا
از این دولت بی نصیب نباشند [illegible]
[illegible] بندگان که بخدمت می ایستند زحمت می کنند
تا حاجت افتد هر وقت تیر اندازند و چون در حال پراکنده شوند هم در حال
باز می آیند چون فرمانی جزم داده شود و یکدو بار با ایشان بگویند که این
چگونه می بایست بود و بر آن بروند و بدین تکلیف حاجت نیاید و باید که نوبان هم
روزی از غلامان آبدار و سلیح دار و شراب دار و جامه دار و همچنین
و از غلامان که با امیر حاجب و با جنوبی و بندگی پیش خدمت آیند گویند تا هر روز
در هر وثاق بدان روز بخدمت آیند و از خواص همچنین تا زحمت نباشد و دیگر
غلامان را در روزگار قدیم در پرورش و مرتبت ایشان از آن روز که بخریدندی
تا آن روز که پرورش یافتندی بوده است پسندیده و درین جایگاه آن رسم از قاعده
خویش بیفتاده است اندکی از جهت شرط کتابت یاد کرده شود [illegible]
[illegible] هنوز در عهد غلامان سامانیان
این قاعده برجای بوده است و بتدریج باندازه خدمت و هنر و شایستگی
غلامان را درجه می افزودندی چنانکه غلام را بخریدندی یکسال او را پیاده
خدمت فرمودندی و در رکاب با قبای زندنیچی و این غلام را فرمان نبودی
که پنهان و آشکارا درین یکسال بر اسب نشستی و اگر معلوم شدی مالش دادندی

و چون یکسال خدمت کرده بودی وثاق باشی با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی
آنگه او را اسبی ترکی دادندی با زینی در خام گرفته و لگام و دوالی ساده و
چون یکسال با اسب و تازیانه خدمت کردی دیگر سال او را قراچوری دادندی
تا بر میان بستی و سال پنجم زینی بهتر و لگامی بکوکب و قبای دارائی و دبوسی که
در دبوس حلقه آویختی و سال ششم جامه رنگین تر دادندی و سال هفتم خیمه
یک پری شانزده میخی دادندی و سه غلام خود را در خیل او کردندی و او را
وثاق باشی لقب کردندی و کلاهی نمد سیاه بسیم کشیده و قبای گنجه در پوشیده
و هر سال جاه و تجمل و خیل و مرتبت می‌افزودندی تا خیل باشی شدی پس حاجب
شدی اگر شایستگی و هنر و مردمی و جاهی معلوم شدی و کاری بزرگ از دست او
برآمدی و مردم دار و خداوند دوست بودی آنگه تا سی و پنج ساله نشدی او را
امیری ندادندی و ولایت نامزد نکردندی و البتکین بنده و پرورده سامانیان بود
بسی و پنجسال سپاه سالاری خراسان یافت و بخت نیک عهد و وفادار بود و
مردانه و باراهی و تدبیر و مردم دار و خیل دوست و جوانمرد و فراخ نان
و نمک و خدای ترس و همه سیرت سامانیان داشت و والی خراسان
و عراق بود روزی سیصد غلام ترک خریده بود سبکتگین که پدر سلطان محمود است
یکی از جمله این سیصدگانه بود از اقبال سبکتگین نخست چیزی که البتکین آن بود که او را
البتکین بخرید و سه روز بود که او را خریده بود پیش البتکین در میان غلامان ایستاده
بود که حاجب پیش آمد و البتکین را گفت فلان غلام که وثاق باشی بود فرمان
یافت آن وثاق و رخت و خیل و میراث او بکدام غلام ارزانی باید داشت چشم

الپتکین سبکتکین را وثاق و بر پای نشسته رفت که غلام بخشیده ام حاجب گفت ای خداوند
هنوز این غلام یکسال برنیامده تا پیش خویش که تو خریدی هنوز ده سال خدمت کرد
باید که ده سال خدمت کند تا بدین منزلت رسد این جوان بدو شاید داد و
الپتکین گفت من گفتم و غلام بشنید و خدمت کرد و من بر وی عطا نوی میدهیم
و دیگر بر عادت همی باید رفت پس آن خیمه و وثاق باشی بوی دادند پس
الپتکین با خویشتن اندیشه کرد که شاید بودن که منزلت خدمت هفت ساله
بیکسال می خواهد تو خریده نورسیده ممکن باشد که این بزرگ زاده بود با اصل
در ترکستان با مقبل خواهد بود و کار او بالا گیرد پس آزمودن گرفت او را
و هر پیغامش دادی گفتی چه گفتم بازگوی همه باز گفتی چنانکه هیچ غلط نکردی پس
گفتی برو و جواب باز آور بوقت جواب باز آوردی بواجب تر از آن که
پیغام داده بودی چون او را آزمایش هر روز بهتر می یافت مهر در دل الپتکین
از وی بدید آمد و او را آب داری داد و پیش خدمت فرمود و ده غلام در خیل او کرد
و هر روز او را برمی کشید چون سبکتکین هجده ساله شد و سیصد غلام مرد آن
داشت در خیل خود و همه سیرت الپتکین بر دست گرفته نشستن و خاستن
و گفتن و ترتیب خوان و کاسه و مجلس و شراب و تیر انداختن و گوی زدن
و مراعات مردم کردن و با خیل خویش و با برادران زیستن و اگر کسی در
دست گرفتی خواهش کرده کسی را نصیب دادی و بسبب خوش خوی و
نیکو سیرتی همه کس او را دوست داشتی [illegible] مگر روزی الپتکین بیست
غلام نامزد کرد و فرستاد تا بخلخ و ترکمانان روند و مالی که از ایشان بستدنی بود بستانند

سبکتکین در جمله ایشان بود چون بجا شدند صلح فرمودند تا آن مال بایشان رسید و ده غلامان
در خشم شدند و دست به سلاح بردند و عزم جنگ کردند تا بزور مال بستانند سبکتکین
گفت من با شما جنگ نکنم و با شما یار نباشم بدین کار ایشان گفتند چرا گفت ایشان به
ما دادند جنگ نفرمود و مال بیستان فرستاد و اگر جنگ کنیم ما را بگویند ناسپاسی عظیم شد
و حشمت خداوند ما از آن داده و گوید که بی فرمان جنگ چرا کردید تا در مرگ
از این ملامت نرهیم و طاقت عتاب او نداریم چون سبکتکین این گفت بیشتر گفتند
این صواب تراست که او میگوید خلافی در میان غلامان پدید آمد عاقبت
جنگ بجای ماندند و بازگشتند و پیش الپتکین آمدند و گفتند که سرکشی کردند
و مال ندادند الپتکین گفت چرا دست بسلاح نبردید و بجنگ مال از ایشان بستدید
گفتند ما جنگ میکردیم سبکتکین نگذاشت و خلاف آورد چون دو گروهی در میان
ما افتاد بازگشتیم الپتکین سبکتکین را گفت چرا جنگ نکردی و نگذاشتی که غلامان
جنگ کنند سبکتکین گفت از جهت آنکه خداوند ما را نفرموده بود که جنگ کنند و
اگر بی فرمان جنگ کردمی پس هر یکی خداوندی بودمی از بنده نشان بندگی آن
باشد که همان کند که خداوند فرماید و اگر شکست بر ما افتادی لا بد خداوند گفتی
که شما را که فرمود که جنگ کنید و ما طاقت عتاب خداوند نداریم اگر خداوند جنگ
فرماید برویم و جنگ کنیم یا مال بستانیم یا جان فدا کنیم الپتکین را خوش آمد گفت
راست میگویی پس همچنین ادراری می کشیدند تا بجایی رسید که سیصد غلام در خیل او بیشتر
و امیر نوح بن نصر بخارا را فرمان یافت و الپتکین به نیشابور بود و از حضرت بخارا
به الپتکین نبشتند که چنین حالی افتاد و امیر خراسان در گذشت و او را برادری

سی سال شد تا سپه و رعیت بنشانده ام اکنون صواب می‌بینم که یکی را بجای او
بنشانم که هم از مملکت بسزاست در این کار و تخت ملک را شایسته اند و خدای و خداوندان
بهر دو در موافقت تمام است و پسر دوم که حشمت و هیبت یکی را ... شناسند و قدر
... پسر کوچک است و جهان ندیده ترسیم که
... نگاه نتواند داشت اگر فرماید برادرش را بنشانم البتکین جواب نوشت
صواب است پس روز پنجم نامه دیگر رسید که پسر را بپادشاهی بنشاندند و آن
پسر دو ماه نشسته بود و بمرد گفت آن جوانمردان چون از خویشتن کاری میکردند مرا
بمشورت آوردند که مرا آن هر دو ملک زاده در روشنایی چشم اند لیکن از آن
می اندیشیم که من اشارت برادر کردم چون نوشته پیشتر رسید او را خوش نیامد
پندارد که مرا میل برادر بود و دل بر من گران کند و کینه در دل او افتد و صاحب
غرضان سخن محال گویند و او را بر من بکینه آرند و در حال پنج جمازه سبیل کرد و گفت
که پیش از آن که آن دو قاصد از جیحون گذر کنند دریابید ایشان بشتافتند از آن
دو یکی را در بیابان آموی یافتند و دیگری از جیحون گذشته بود و چون نوشته البتکین
ببخارا رسید هواخواهان پسر ملک را خوش آمد گفتند نیک کرد که اشارت
برادر ملک کرد نه آن است که میراث به پسر رسید نه برادر از همینی همی گفتند تا بهر روز
دل این پسر را البتکین بسیار عذرها خواست و خدمتها فرستاد و هیچ گونه آن غبار از دل
ملکزاده بیرون نخاست و صاحب غرضان تخلیط میکردند و ملک زاده هر روز بر سر سینه
وحشت و کینه زیادت میگشت و البتکین را احمد اسمعیل حرمت بود و در آخر عمر
پس نصر احمد را چندین سال خدمت کرده سپه سالاری خراسان پیش نصر احمد را

نوح درگذشت امیر منصور بن نوح را بپادشاهی بنشاندند ... خویش چون
شش سال اند پادشاهی او بگذشت البتکین را امید آن بود که امیر منصور
بن نوح را بدست نتوانست آورد از تخلیط صاحب غرضان و هرچه از
بخارا میرفت وکیل در البتکین بوی نوشت پس منصور را گفتند تا البتکین را
نگسستی ملک تباه شود و ضبط فرمان روا نگردی چنین سپاهیست تا او در خراسان
پادشاهی میکند و مال جمع میکند و لشکرش گوش بسخن او دارند چون او را بگیری
از خواسته خزینها توانگر شود و فارغ دل گردی تدبیر آنست که او را بدرگاه خوانی
و چنان نمایی که تا ما بر تخت ملک نشستیم تو بدرگاه نیامدی و عهد تازه نکردی
و ما آرزومند توایم که تو ما را بجای پدری هرچند که قاعده ملک و دولت ما بتو آراسته است
و مدار مملکت بر تست و این اندکی گفت و گوی که میان شد از آنست که تو پیش ما
نمی آیی هرچه زودتر بدرگاه آیی و هرچه از درگاه ما از قاعده بشده است بقاعده
باز آری تا اعتماد ما زیادت گردد و زبان مخالفان کوتاه و منقطع شود چون اینجا آید
او را بزودی آسان بگیرند پس امیر منصور همچنین کرد و او را بدرگاه خواند صاحب خبران
بنوشتند که تو را بچه میخوانند البتکین آوازه در افکند که بسازید تا ببخارا رویم و از نشابور
کوچ کرد و به سرخس آمد و قریب سی هزار سوار با او بود و امرای خراسان جمله با او
بودند چون سه روز از مقام بگذشت امرای لشکر را بخواند و ایشان را گفت سخنی
دارم با شما گفتنی چون بگویم چنانچه صواب بود باشد بگویید که چه صواب تر که صلاح
ما و شما در آن باشد گفتند فرمان برداریم گفت شما دانید که امیر خراسان مرا
از بهر چه میخواند گفتند میخواند تا ببیند و عهد تازه کند که تو او را بجای پدر آن او را

همیشه شما می‌گفت ... شما می‌بینید هر چه ایشان ... می‌خوانند تا پسر من
بکشند و دیگر گفت ... ... و شما دانید که ملک سامانیان
پیش از من ... به سینه ... تا ایشان که قصد ایشان کردند
بشکستم و از سر ... چندین خوارج ... کردم و هرگز یک طرفة العین از ایشان
غافل نگشتم و این ملک بر جد و پدر آن او نگاه داشتم بعاقبت مکافات من این
می‌خواهد که سر من بردارد و این مایه بینید که ملک او چون تنیست و سر آن
منم چون سر رفت تن را چه بقا بود اکنون چه صواب بینید و دفع این مضرت
را چاره چیست امیران گفتند چاره آن شمشیر است و چون با تو این اندیشد و
مکافات تو این کند ما از وی چه چشم داریم و اگر بجای تو کسی دیگر بودی این پنجاه سال
بار ملک از دست ایشان بیرون کرده بودی ما همه پادشاهیم نه او را دانیم و نه
پدر او را و هر که درین مملکت از سامانیان کیست همه نان پاره و جاه و حشمت
و نعمت و ولایت و عمل از تو دارند و از تو شایسته‌تر کسی نیست و ما همه بندگان
توایم و خوارزم و خراسان و نیمروز مسلم تراست ترک منصور این نوع بگوی
خود پادشاهی بنشین و اگر خواهی بخارا و سمرقند بدو ارزانی دار چون امرا
چنان گفتند بر طبق تمام الپتکین گفت عفا الله دانم این چه گفتند از سر صدق
و اعتقاد پاک از شما همین چشم دارم خدا عز و جل مکافات شما بدهد ...
دیگر بدیم تا فردا خود چه پدید آید و درین حال سی هزار سوار ... که با الپتکین بود
و اگر خواستی صد هزار سوار برنشاندی روز دیگر امیران همه ببارگاه آمدند
و الپتکین بیرون آمد و بنشست و روی سوی امیران کرد و گفت من سخنی گوی

چون تر مه رسید همچنان که رسم الپتگین بود سوی خلم فرستاد حاکم خلم
در دو تنگست مسافت چهار فرسنگ یکی را دره خلم خوانند و دیگر تنگ دره
پروسیت راست و چپ دره است و با سبکتگین و از این تنگ بیرون
آمده و دویست سوار از غلامان خویش بر سر تنگ در ... طلایه
و در حال خویش و هزار و دویست غلام پشت بزرگ همه مردان نیک
و از جهت غزا هشتصد مرد بودی پیوسته بودندی چون لشکر امیر خراسان در رسید
در صحرا فرود آمدند از آن تنگ در نتوانستند شدن دو ماه برین گونه نشستند
سر دو ماه نوبت طلایه داشتن به سبکتگین رسید سبکتگین چون بدر تنگ
همه صحرا لشکرگاه دید و طلایه ایشان ایستاده گفت خداوند کار ما خواسته و نعمت
خویش با امیران خراسان بگذاشت و روی بغزا نهاد و ایشان قصد جان او
می کنند خداوند من از نیک عهدی که می ورزد آزرم ایشان نگاه میدارد قدیم
که خویشتن را و ما را بهلاک افکند و این کار جز بشمشیر بر نیاید و تا ما خاموش باشیم
ایشان از ما باز نگردند و خدای تعالی یار مظلومان باشد پس روی سوی
غلامان کرد که در خیل او بودند که این کاریست که ما را افتاده است اگر ایشان
بر ما دست یابند یکی از ما زنده نماند من امروز دستی با ایشان بزنم تا چه پدید آید
اگر خداوند ما برین رضا دهد و اگر نه هرچه باد اباد این بگفت و با سیصد غلام
خویش بر طلایه زد و طلایه را بشکست و در لشکرگاه ایشان افتاد و تا ایشان را
در سلاح شدن زیادت هزار مرد بر زمین زد و چون ایشان بهم برآمدند سبکتگین
بازگشت و بسر تنگ در آمد خبر با الپتگین بردند که سبکتگین چنین کاری بکرد

همی لشکر تعجیل می‌رفتند و مردمان چنان دانستند که ایشان بترسیدند پس به شب بیرون
آمدند الپتگین را بدیدند با جماعه مردی چند و ... که پیاده به حوالی ایستاده
اسپ که همی لشکر از تنگ بیرون آمد طغان از دست چپ اسپ از ... برو
تاخت و در تنگ شمشیر در نهاد با هزار سوار و لشکر ... آمدند همه با پس
میبرد و بهم زد و هزیمت کرد و قومی بکشت و سبکتگین از دست
راست بیرون تاخت و شمشیر در نهاد و طغان نیز بروی پیوست و هر دو
پیش لشکر از تنگ بیرون آمدند و الپتگین از پیش حمله آورد و شمشیر در نهاد
و یکساعت خلق را بر زمین زدند و امیر لشکر را نیزه زدند بر شکم و سنان
از پشت بیرون آمد و بیفتاد و لشکر هزیمت شد و هر جایی که بیخاری یافتند
همی گریختند پس کرباره غلامان الپتگین از تنگ بیرون آمدند و در لشکرگاه
ایشان افتادند و هر چه اسب و اشتر و سیم و زر بیافتند و بیاوردند و غلام یافتند
همه برگرفتند و خیمه و فرش و مانند اینهمه بگذاشتند و بازگشتند و تا یک ماه روستائیان
بلخ از آن لشکرگاه کالا می‌بردند و آنچه کشته بودند از روز شمردند چهار هزار
و هفتصد و پنجاه مرد برآمد بیرون از خستگان پس الپتگین از خلم کوچ کرد و به بامیان
آمدند و امیر بامیان با او مصاف کرد گرفتار شد الپتگین او را عفو کرد و خلعت
داد و پسر خواندش و امیر بامیان را سر باریک گفتندی پس الپتگین از آنجا
بکابل شد و امیر کابلی را بشکست و پسر او را بگرفت و هم سوخت و پیش در
نهاد و پس قصد غزنین کرد و پسر امیر کابل داماد امیر لویک بود و امیر غزنین
از پسر امیر کابل بگریخت و پیش حصن شد چون الپتگین به در لویک آمد و با ا

جنگ کرد و دیگر باره بر [illegible] کابل که [illegible] آمده بود [illegible] شد و شهر
بحصار گرفت و مردمان [illegible] بنشستند [illegible] منادی فرمود که
[illegible] ما اگر هیچکس چیزی بستاند [illegible] مشغول شود او را سیاست
کنند روزی چشم الپتکین بر غلامی ترک افتاد و از آن خویش توبره پر کاه
و مرغی بر فتراک بسته گفت آن غلام را پیش من آرید پیش او بردند پرسیدند
که این کاه و این مرغ از کجا آوردی گفت از روستایی بستدم گفت هر ماهی
نیست که از مشاهره من ستانی گفت ستانم پس گفت چرا بزور از روستایان
بظلم چرا بستدی در وقت فرمود تا آن غلام را بدو نیم زدند و آنجا بر سر راه
توبره کاه بیاویختند و سه روز منادی کردند که هر که از کسی چیزی بستاند
با او همین کنند که با این غلام کردند لشکر او سخت بترسیدند و مردم رعیت
ایمن شدند و هر روز روستاییان ناحیت چندان نعمت بلشکرگاه
آوردندی که قیاس نبودی ولیکن نگذاشتی که در شهر یک سیب بردندی چون
مردمان شهر آن عدل و امن بدیدند گفتند ما را پادشاه باید که عادل باشد
و ما از بجان و زن و فرزند ایمن باشیم و خواسته ما ایمن بود خواه ترک باشد
خواه تازیک پس در شهر بگشادند و پیش الپتکین آمدند لویک چون چنان دید
بگریخت و بر قلعه شد و بعد بیست روز فرود آمد پیش الپتکین آمد الپتکین او را
باز [illegible] و هیچکس را نیازرد و غزنین را خانه خود ساخت و از آنجا در هندوستان
تاختن کرد و غنیمت آورد و از غزنین تا کابل و [illegible] و زراه بود خبر در خراسان
و ماوراء النهر و نیمروز افتاد که الپتکین در هند [illegible] و بتان بکشاد و نواحی بسیار

زر و سیم و چهارپای و ستور بسیار یافت و غنیمت عظیم گرفت و باز [illegible]

سوی بدو تنها [illegible] و بنیاد

و تا سپه سالار [illegible] ضبط کرد [illegible] با [illegible]

سوار و پیاده و مواضعه پیل برآمد تا الپتکین را از در باز [illegible] کشند و با

او را با لشکر او بکشد و از بن سوی امیر خراسان [illegible] انکه لشکر او را بدر بلخ

خلم شکسته و کشته بود و ابوجعفر نامی را با بیست و پنجهزار سوار بجنگ الپتکین

فرستاد و الپتکین بگذاشت که ابوجعفر بیک فرسنگی غزنین رسید و با آن شش هزار

سوار از غزنین بیرون تاخت و بران لشکر زد و بیک ساعت بیست و پنجهزار

سوار را بشکست هزار بار بتر از آنکه بدر بلخ شکسته بود و ابوجعفر بهزیمت برفت بجایی

جایی که روستاییان او را بشناختند بگرفتند و جامه بستدند و او برهنه بی سلاح شد بحالی

زار و آن همه او بلشکر الپتکین افتاد و امیر خراسان دیگر قصد الپتکین نیارست

کرد و از مفارقت او قصدی عظیم در خاندان و ملک سامانیان آمد خان ترکستان

قصد ایشان کرد و بسیار ولایت بگرفت و چون الپتکین از ابوجعفر بپرداخت

روی بشاه هندوان کرد و بسیار ولایت و بخراسان و بهر ناحیت نامه نوشت

و مدد خواست چندان بیامدند بطمع غنیمت که آنرا حد نبود و چون لشکر عرض

داد پانزده هزار سوار و پنج هزار پیاده برآمد همه جوان و تمام سلاح پیش شاه

باز رفت و ناگاه بر طلایه او زد و بسیار مردم بکشت و بغنیمت مشغول شدند

و باز پس گشت و لشکر شاه از پس تاختند و او را دریافتند کوهی بلند بود

در میان دو کوه دره بود و راه شاه هند بدان دره بود و الپتکین سر دره بگرفت و او با

شاه هند اینجا رسید متواری شد اینجا گذشتن هیچ ممکن نبود و آمد و دو باره بر آن
نشست هر وقت الپتگین بشب آمد و زده [illegible] تاختی و خلقی از هندوان
بکشتی و از بن جنگ بسیار کوشید چندانکه از نهیب و هیبت او بر آمد و شاه
هندو ماند در کار خویش نه پیش توانست شد و نه ممکن گشت بی مرادی و بیقراری
باز گردد و آخر تدبیر آن افتاد که شاه هند گفت که شما از خداپرستان اینجا از بهر نان
پاره آمده اید من شما را نان پاره بدهم و این دزها بشما سپارم و شما از لشکر من باز نشینید
و بیچو زید و برادر را زکار بیسگذارید ایشان بدین رضا دادند و در سر شاه هند
در دل انگیخته بود که چون من باز گردم دزها بدیشان ندهیم چون باز گشت الپتگین
بدر دزها رفت دزها می نسپردند گفت اکنون که عهد ایشان شکسته شد من دیگر
باره تاختن کرده شهرها کشاده گرفت و این دزها احصار میداد اندر میان
زمان بیافت لشکر و خانمان او متحیر بماندند و در گردا گرد لشکر ایشان کافر بود
پس بنشستند و تدبیر کردند که الپتگین را پسری نبود که بجای او بنشانند گفتند
ما را در هندوستان حشمتی و ناموسی هیبت هرچه عظیم تر و هیبتی در دل هندوان
افکنده ایم اگر ما بدین مشغول شویم که این گوید که من محتشم ترم و آن گوید که من
مقدم ترم هر کسی سرکشی کنیم ناموس ما شکسته شود و دشمن بر ما خیره گردد و چون
میان ما مخالفت ظاهر گشت این شمشیر که بروی کافر میزنیم بروی یکدیگر باید زد
و این ولایت که بدست آورده ایم از دست ما برود [illegible] آنست که یکی از
میان که شایسته تر باشد اختیار کنیم و او را بر خویشتن پادشاه کنیم و بحکم او فرمان
رضا دهیم و چنان انگاریم که الپتگین است همه گفتند مصلحت اینست پس نام عالمان

که مقدم‌تر بودند فرو ماندند که سیرکی بایستی و هر یکی می نهادند تا همه بنام سبکتگین
رضا دادند چون تمام او بود همه خاموش شدند پس از میان یکی گفت
جز سبکتگین غلامی نیست که بیشتر خدمتی اند و حق خدمت پیشتر دارد با دلیری
و مبارزی و مروت و سخاوت و خوش خوئی و خداترسی و نیک عهدی
و نان پاره و خوب زیستن با یاران او را هیچ چیز در نمی باید و او را خداوند ما
پرورده است و کارهای او پسندیده است و او همه سیرت و طریقت
البتکین دارد و اندازه و محل ما نیک شناسد من آنچه دانستم بگفتم پس شما بهتر دانید
زبانی اندر هر گونه گفتند آخرالامر بران متفق شدند که سبکتگین سالار خود را امیر کنند
و سبکتگین تن در نمیکرد تا الحاحش کردند پس گفت اگر چاره نیست من آنگه
این شغل کنم و در پذیرم که هرچه من کنم و گویم بران اعتراض نبود و هرکه خلاف او
کند یا در من عاصی شود و یا در فرمان کاهلی کند شما با من یکدل باشید او را بکشید
همه برین سوگند خوردند و همه بیعت محکم کردند و او را ببردند و در بالش البتکین
نشاندند و بامیری سلام کردند و زر و درم نثار کردند و سبکتگین هر نیکی
همی کرد و صواب همی آمد و دختر امیر زاولستان را بزنی کرد و محمود را
ازین سبب محمود زاولی گفتندی و چون بزرگ شد با پدر تا جنگها کرد و در سفرها
بسیار بود و از خلیفه بعهد او بجهد آنکه بسیار کارهای بزرگ کرده بود
و مصافهای گران شکسته در دیار هند ناصرالدین لقبش آمد چون سبکتگین
فرمان یافت محمود بجای پدر بنشست و همه تدبیرهای ملک نیکو آموخته بود
و بسیار پیچ و پیوسته اخبار ملوک پیشینی دوست داشتی و سیرتهای ایشان شنیده

بر [illegible] رفت و برفت [illegible] و رنگشاید و خدا چون بگرفت و متقی ع
بلفضل [illegible] پادشاه [illegible] کار بدانجا رسید که سلطان جهان گشت
[illegible] و از این حکایت آن پیداست که خداوند [illegible] معلوم کرده که بنده نیک
چگونه باشد و بنده که خدمت پسندیده کرده باشد و سرکشی نتی و بدعهدی
ازو ندیده باشد ملک بدو استوار بود و بر دولت مبارک بود و بآزار دل
نباید کوشید و سخن هر کس بزشتی بر او نباید شنید باید که اعتماد بر و هر روز
زیادت تر بود که خاندانها و ملکها و شهرها و [illegible] بر وی باز بسته می باشد چنانکه
الپتکین که بنده بود و ملک سامانیان بدو استوار بود و قدر او نمی شناختند و قصد
او کردند چون او از خراسان برفت دولت از خاندان سامانیان برفت [illegible]
بباید و روزگاری مساعد باید و شایسته و آزموده بدست آید و دانایان گفته اند
که چاکر و بنده نیک به از فرزند بود و نباید که بنده چاکر نیک از دست بشود
و شاعر گوید — یک بنده مطاع به از فرزند — کان مرگ پدر خواهد و
آن عمر خداوند فصل [illegible] باردادن را
ترتیبی باید اول خویشاوندان در آیند پس از آن معروفان پس از آن دیگر اجناس
مردمان که چون همه یکجا در آیند میان وضیع و شریف فرقی نباشد و
نشان بار آن باشد که پرده بردارند و نشان آنکه بار نباشد جز کسی را که خوانند
علامتش آن بود که پرده فرو گذاشته باشند تا بزرگان و سران کس بدرگاه
فرستند و بدین علامت بدانند که بار هست امروز یا نه که بزرگان هیچ حجتی نیز
از آن نباشد که بدرگاه آیند و پادشاه را نه بینند بر و بدگمان شوند و بدسگالیدن

آغاز نهند و از شکستگی پادشاه کارهای مردم فرو بسته شود و بسیار پدید
کردند و احوال خاص و عام پوشیده ماند و لشکر آزرده گردد و در هیچ وقتی هیچ
ترتیبی پادشاه را بهتر از فرق ... نیست و چون بار دهند بر حسب طرف الامرا
و پیادهاست و آینده که درآیند و خدمت کنند از پیر و جوان تا شرط خدمت
آنچنانست که چون بزرگان پادشاه را بدیدند ایشان و کسان جمله بر کردند تا
خواص بمانند و غلامان چون سلاحدار و آبدار و مانند این و هم برین قاعده
میروند تا آن زحمت برخیزد و پرده انداختن و دربستن حاجت نیوفتد و اگر
جز این کنند رضا ندهند فصل ... اندر ترتیب مجلس شراب و شرایط آن
اندر هفته که نشاط اینی افتد یک روز یا دو روز بار عام باید داد تا بر اعادت
که رفته است درآیند و کسی را باز ندارند و ایشان را آگاه کرده باشند که روز آن
ایشانیست و روزها که باخلاص باشد آن قوم دانند که ایشان را وقت نیست
تا بدان حاجت نیفتد که گویند یکی را بار هست و یکی را نیست و این قوم که مجلس
خاص را شایند باید که معدود باشند و هم معلوم باشد که ایشان کیند و شرط چنان
بود که هر یک از ایشان چون بیایند جز با یک غلام نیایند و اینکه هر کسی
صراحی و ساقی خویش آرند نیست هرگز عادت نبوده است و سخت ناپسندیده
است که در همه روزگار شراب و نقل از خانه ملوک بخانه خویش برده اند نه از
خانهای خویش بخانه ملوک از بهر آنکه سلطان که خدای جهان باشد جهانیان
همه بنده و عیال وی اند چه گر خدا باید که از همه بزرگان بیشتر و بهتر و نیکوتر و پاکیزه تر
باشد و اگر از شراب خویش می آرند که شرابدار خاص شراب بد میدهد

با [illegible] ند که شغلهای نیک‌بخت همه بوی می‌سپارند و پیشه [illegible] با این عذر
برخیزد و پادشاه را از ندیم شایسته گزیر نیست چه اگر با بندگان پیشتر نشیند گستاخ
گردند و حشمت پادشاه را زیان دارد و چون حشمت [illegible] شود و کنند طبعی بود که ایشان
حدیث را نشاید و اگر با بزرگان و سپه‌سالاران و عاملان و محتشم بیشتر نشیند
و مخالفت کم شود و پادشاه را زیان دارد و در فرمانهای وی سستی کنند و دلیر
شوند و پیسیم از میان ببرند و وزیر در مهمات ولایت و لشکر و وجوه اموال و
عمارت و تدبیر خصمان مملکت و آنچه بدین ماند واجب کند سخن گفتن و اندیشیدن
که از اینهمه ملالتها و اندیشها افسرده باید و طبع در شکنجه باشد از آنچه خرد و نفس حصت
ندهد با این طایفه مزاح و گستاخی کردن از بهر مصلحت ملک را و اگر خواهد که قاعده
ترتیب منازل طیبت در هم آمیزد و حکایات و مضاحک و نوادر گویند و در
پیش او ندیمان حشمت پادشاه را هیچ زیان ندارد چه ایشان را از بهر آن کار
دارند و پیشتر درین معنی فصل یاد کرده شده است فصل [illegible]

[فصل] ترتیب ایستادن بندگان و کهتران ترتیب ایستادن بندگان و کهتران باید
که پیدا باشد و هر یک را جای معلوم بود که ایستادن و نشستن در پیش [illegible]
هر دو یکسان بود در ایستادن همان ترتیب نگاه باید داشت که در نشستن و
[illegible] که از خواص معروف باشند گرداگرد تخت نزدیک ایستند چون سلاحداران
و ساقیان و مانند این و اگر کسی میان هر گروهی نا اهلی بیند بانگ بر زند و
نگذارد که آنجا ایستد فصل [illegible]

[illegible] حاجتی که لشکر را بود باید که بزبان سرخیلان و مقدمان بود اگر نیکو

فرمود و شود و بر سبب ایشان باشد بدان طرف ایشان باحرمتی بنهد که هیچ اهل
بر مقدم خویش در آن زیادتی نکند و بزرگی اورا نگاه ندارد و ... خویش
بکند و اورا مالش دهد ... تر از ... شود ...
تجمل و آلت ... بسیار و فاخر که چاکران دارند بباید ... تجمل و سلاح
و آلت چنانکه نیکو سازند و غلام خرند که جمال و پادشاهی و شکوه ایشان اندر آن
باشد اندر تجمل و زینت و هر کرا ازیشان بیشتر نزدیک پادشاه پسندیده تر و
باحرمت تر و در میان همالان باشکوه تر و آراسته تر ...
اندر ... بندگان ... بسیار ... زیرا که برکشیده و بزرگ کرده
اند در آن روزگار بسیار رنج باید برد و چون وقتی ایشان را خطایی افتد اگر آنکار را
با ایشان عتاب افتد آب و روی تر ... حاصل آید و به بسیار نواخت و نیکویی باز
جای نیاید اولی تر آن باشد که چون کسی خطایی کند در حال اغماض کرده آید
اورا بخوانند و بگویند که چنین و چنین کردی و ما برآورده خویش را فرو نیاریم
و برکشیده را نیفکنیم از سر آن درگذشتیم پس ازین خود را نگاه دارد و نیز خطایی
نکند که از پایگاه و خشم ما بیوفتد اگر آن کرده او باشد آن ما ... حکایت
امیرالمومنین علی علیه السلام پرسیدند که از مردمان کدام مرد مبارزتر گفت
آنکه بوقت خویش خشم تواند نگاه داشت و کاری نکند که چون از خشم بیرون آید پشیمان
شود و سود ندارد و کمال خرد مرد را آنجا بود که خشم نگیرد و پس اگر گیرد باید
که عقل او بر خشم چیره بود نه خشم او بر عقل و هر کرا هوای نفس بر خرد چیره باشد
چون بسوزد خشم خرد را بپوشاند و همه آن کند و ... باید که از دیوانگان بوجود

و باید که خرد بر هوای نفس او غالب باشد بوقت خشم خرد او خواست
نفس را مهار کند و همه آن کند که شرع فرماید و آنچه عقل پسندیده بود و روا دارد
نه آنچه که او در خشم شده است حکایت حسین بن علی علیهم السلام
با قومی از صحابه و از وجوه عرب برخوان نشسته بودند و نان میخوردند و ثمین
جامه گرانمایه پوشیده بود بدکامی غایت نیکو در سر بسته غلامی خواست
که کاسه خوردنی در پیش او نهد از بالای سر او ایستاده بود و قضا را کاسه از دست
غلام رها شد و بر سر و روی حسین آمد و بسیار و جامه او از خوردنی آلوده شد
بشریتی به حسین پدید آمد از تیرگی و خجالت دیدار او برفروخت سر برآورد
و در غلام نگریست چون غلام چنان دید بترسید که او را ادب فرماید گفت
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین حسین روی تازه
کرد و گفت ای غلام ترا آزاد کردم تا یکبارگی از خشم و ادب من ایمن شوی
حکایت گویند که معاویه مردی سخت حلیم بود چنانکه روزی مردی جوان
بوقت آنکه بار داده بود و بزرگان در پیش او نشسته این مرد آمد با جامه
خلق بیارام کرد و در پیش او گستاخ بنشست و گفت امیرالمومنین من مردی
پیش تو آمده ام اگر وفا کنی با گویم معاویه گفت هرچه ممکن شود وفا کنم گفت
بدانکه مردی غریبم و زن ندارم و مادر تو شوی ندارد او را بزنی بمن ده تا من
با زن شوم و او با شوی شود و ترا ثواب بود معاویه گفت تو مردی جوانی
و او زنی پیر است چنانکه در همه دهان او دندان نیست این رغبت تو بوی
چیست گفت بدانکه شنیده ام که او کونی بزرگ دارد و من کون بزرگ دوست دارم

معاویه گفت دانسته‌ام من هم بر پیغمبر [illegible] کرد و بجای این بهتر دشمنی ورزید
آزرده کرد و لیکن این سخن ما را در قلم بیم اگر عقوبت کند هیچکس از من ادب نپذیرد و این
دلالت کی این گفت و هیچ تغیری در وی ننهاد و از جای برفت و دو ماه [illegible] قرار
داده‌اند که از حلیم‌تر در جهان کس نباشد و دانایان گفته‌اند هر دو بهی نیکو است
و لیکن بوقت کامکاری اولیتر و نعمت نیکو است و لیکن با شکر نیکوتر و طاعت
نیکو است و لیکن با علم و ترس خدای نیکوتر فصل بیست و ششم در کار پاسبانان
و نوبتیان و دربانان

در کار پاسبانان و دربانان و نوبتیان خاص
احتیاطی تمام باید کی باشند تا این قوم را تیمار دارند باید که همه را بشناسند و در احوال
ایشان نهان و آشکارا بررسیده باشند و هر روز بپرسند که ایشان بیشتر طامع
و ضعیف باشند و بزر فریفته شوند و چون بیگانه در میان بینند از حال او بپرسند
و هر شب بنوبت آیند و همه را چشم باز کرده باشند و ازین مهم شب و روز غافل نباشند
که این شغل نازکست و خطرناک فصل بیست و هفتم اندر نهادن خوان نیکو و ترتیب آن

پادشاهان همیشه اندر خوان نیکو نهادن تکلف کرده‌اند بامداد تا کسانیکه
بخدمت آیند آنجا چیزی خورند اگر خاص را در خوان او رغبتی نبود بوقت
خویش و برگ خویش خورند باکی نباشد اما از نهادن خوان بامداد چاره
نبود و سلطان طغرل در خوان نهادن نیکو و خوردنیهای الوان پاکیزه تکلف
کردی و هرچه تمامتر فرمودی چنانکه اگر بگاه برنشستی و بتماشا و شکار [illegible] خوردنی
از ابتدا کردند در صحرا نهادندی چنانکه بودی همه امیران و ترکان خاص
و عام عجب ماندندی و خانان ترکستان را همه ترتیب ملک اینست که

خوردنی خدمتکاران و در مطبخ قبول وارند تا برکات آن دولت می‌رسد و درین وقت بهم شنده و او زر گند رفتیم شنیده‌ام که بزبان ایشان میرفت و در ماوراء النهر
پیوسته تا درین مدت که سلطان پادشاه بر فرقت همه نان بر خوان ایشان مسکینم
در مروت هر کسی اندازه برکند خدایی او باید که او باشد و سلطان که خدا
جهان باشد و ملوک عصر زیردست او باشند و حسب جهان کند که خدای
او همت و مروت او و خوان و صلت بر اندازه او باشد و از همه پادشاهان
پیشین بیشتر و نیکوتر در تواریخ انبیا علیهم السلام خبا نیست که موسی علیه السلام
با چندان معجزات و کرامات و منزلت حق عز و جل مر فرعون را فرستاده
هر روز روایت خوان فرعون چهار هزار گوسفند بوده است و چهار صد گاو
و دویست اشتر و در خوردن این آتاها و قلیها و حلواها و مرخیر و همه اهل مصر
و لشکریان بر خوان او طعام خوردندی و چهار صد سال دعوی خدایی
میکرد و این خوان می‌نهاد چون موسی علیه السلام دعا کرد و گفت یارب
فرعون را هلاک کن حق تعالی دعای موسی مستجاب کرد و گفت او را
در آب غرقه کنم و همه خواسته و زنان و لشکر او روزی تو کنم و از آن
امتان تو کرده‌ام و چند سال بر این وعده بر آمد و فرعون در ضلالت
و آن جلالت روزگار میگذاشت و موسی علیه السلام شتاب گرفته بود
تا هر چه زودتر خدای تعالی فرعون را هلاک و بی صبر شد چهل روز روزه
گذاشت و بطور سینا شد و در مناجات با خدای عز و جل گفت یارب
وعده کردی که فرعون را هلاک کنی و از کافری و دعوی هیچ کم نمیکند او را

کی هلاک خواهی کرد ندا آمد از حق تعالی که ای موسی باید که هر هفته و [illegible]
هلاک کنم و هزار از بنده فرمانی باید که او را نگاه دارم از آنکه نعمت
او میخورند و در عهد او آسایش [illegible] و در زمان بعثت موسی که تا او [illegible] نعمت
بر خلق فراخ میداد و اگر من او را هلاک کنم پس موسی گفت وعده تو کی تمام
شود گفت آنگه که او نان دادن از خلق باز گیرد هر که از نان دادن کم
کند بدان که اجلش نزدیک آمد اتفاق چنان افتاد که روزی فرعون با هامان
گفت موسی بنی اسرائیل با خویشتن جمع کرد و ما را رنجه میدارند ندانم کار او
با ما عاقبت کجا خواهد کشید خزینه را آباد(؟) آن باید داشت تا هیچ وقت
بی استظهار نباشد و او را از راتب هر روزی هیچ کم باید کرد و در وجه
ذخیره نهاد هزار گوسفند و دویست گاو و صد اشتر از راتب کم کردند و
همچنین هر دو سه روز کم میکرد و موسی علیه السلام میدانست که وعده
حق تعالی نزدیک رسید که توفیر بسیار علامت زوال باشد چنین گویند خداوند
آن اخبار آن روزگار که آن روز که فرعون غرق شد در مطبخ او دو گوسپند
بودند و ابراهیم را ایزد تعالی می ستاید از جهت نان دادن و مهمان دوست
داشتن و حاتم طائی را از جهت نان دادن و مهمان دوستی تن او بر آتش
دوزخ حرام کرد و انگشتری که امیر المؤمنین علی علیه السلام در نماز بسایل داد
و گرسنه چند را سیر کرد ایزد تعالی چند جای در قرآن او را یاد کرد و بستود
و تا قیامت از شجاعت و سخاوت او خواهند گفت و هیچ کاری به از خوراندن [illegible]
و نیکو کاری و نان دادن نیست و نان دادن سر همه مردمیها است و جوانمردی

چندانکه مقصودی که باید نیست چو امیر و پی زنگار با همت نیست چو امردی از خوی بی همت
دنیا که بیشتر بود بر خوامرد راست نیست چه امرد باشد و دو گیتی تر است و اگر
کسی بر همتی باشد چه باید که بی منشی باد و ثنا بی و مهتری کند و مردمان
او را تواضع کنند و حرمت دارند و مهتر با خدای خوانند که هر روز
پیشتر و مان نیکوتر و هر که در جهان نام گرفت پیشتر از آن در نان دادن گرفت
و بهر دو جهان بیافت و مردم بخیل و نان کور در دو جهان نکوهیده است
و در اخبار می آید که پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت البخیل لا یدخل الجنة یعنی
آنست که بخیل در بهشت نرود و در همه روزگار در اسلام و کفر خصلتی نکوتر
از نان دادن نبود و اسپت فضل [illegible] خدمتکاران بندگان است
هر که از خدمتکاران پسندیده کند باید که در وقت نواختن یابد و ثمره آن بوی رسد
و اگر تقصیری کنند نه از ضرورت و سهوی آنکس را باندازه گناهی مالش
دهند تا عقوبت بندگان بر حد است زیادت کرده و هم گناه کاران زیادت
شود و کار ایشان بر استقامت بود پسر هاشمی بر کرد مردمان
عرب که بنده پیش پدرش آمدند و از وی شکایت کردند و پدر خواست که
او را عقوبت کند پسر گفت یا پدر من جرمی ندارم و خود را من نبوده ام تو عفو
مسکینی و حرز و بایست پدر را این سخن خوش آمد عفوش کرد حکایت
هرون گفت روزی بر یکی از خاصگیان خویش خشم گرفت او را بازداشت
و هیچ کس را نزد وی راه نبود شد مگر مضطرب که او را طعام و
شراب بندی ملک اجر کردند که او را طعام بردیا بند گفت

کسی که اندر حبس باشد ترا چه زهره آن بود که او را تیمار داری این بدانی
که ما بر کسی خشم گیریم و بازش داریم تا مال نباید داشت بار بد گفت ای شاه
آنچه تو بر وی گناه نهاده بیش از آن نیست که بجای او من بگریستم گفت چه کرده ام
گفت جان و جان بهتر از نان و آنچه من بوی میفرستم نان گفت زه نیکو
گفتی برو که او را آزاد کرده ام و بتو بخشیدم بیت رسم [illegible] شاهان
چنان بود که هر که پیش ایشان سخنی نیکو یا هنر داشتی که ایشان را خوش آمدی
بر زبان ایشان که زه در وقت خزینه دار هزار درم بدان کس دادی و گو
اکاسره در عدل و مروت زیادت از دیگر شاهان بودند خاصه نوشیروان
عادل روزی بر نشسته بود با خاصگیان بشکار میرفت بکنار دهی گذر کرد پیری
را دید نود ساله درخت جوز بر زمین می نشاند نوشیروان را عجب آمد
از بهر آنکه ده بیست سال بیشتر باید تا جوز کشته بر دهد چند سالی پیر هی که برش بخوری گفت
کشتند و خوردیم و کاریم و خورند نوشیروان را خوش آمد زه در وقت خزینه دار هزار درم
بدان پیر داد گفت ای خداوند هیچ کس از این جوز زودتر از بنده بر نخورد
گفت چگونه گفت اگر من جوز نکشتمی و خداوند گذر اینجا نکردی و از بنده نپرسیدی
بنده آن جواب ندادی این هزار درم از کجا یافتمی نوشیروان گفت زه زه
خزینه دار دو هزار درم دیگر بدان پیر داد حکایت مامون روزی
بمظالم نشسته بود و قصه بوی دادند در حاجتی مامون آن قصه فضل بن سهل را
داد که وزیر بود که حاجت این مرد روا کن بر وی که این جهان برگذرنده است
باشد که بر یک حال نماند و این گیتی زود سیر تر هست باشد که دعا کنند

ار رفته بود نه نیکویی کرده باشد که ما نتوانیم از عاجزی

زران ... که با خیشی و رعیت نشان و ویرانی ویرا کنند که دهند و کمان چنان

افتند که ما سبب خوشان میگویند تا کاری که ما نمیخواهیم چنین که کسی به گمان نیوفتد که ورا

بحجه شغل چیزی پسند تا مرد باید کرد و پنهان آنجا فرستادن تا کماهی در آن باب تحقیت

بکردد و حال شهر و روستا آبادانی و خرابی ببیند و از هر کسی آنچه گوید در معنی

مقطع و عامل بشنود و خبر به راستی باز آرد که گماشتگان عذر و بهانه این گویند

که ما از خصمانند سخن ایشان نباید شنید که دلیر میگردند و هرچه خواهند میکنند و

گویندگان و متهمان بسبب آنکه مصادرت کرده و پادشاه و مقطع را که ایشان

صاحب غرضانند بضمنت باز میگیرند و ولایت بدین سبب خراب میشود

و رعیت درویش و آواره میشوند و مالها بناحق ستده میشود

فصل اندر کارها شتاب زدگی نباید و چون خبری شنوند

یا صورتی بندد بدان آهستگی کار عاقلانست و شتاب زدگی کار ضعیفانست نه

کارستاداران و چون دو خصم پیش آیند و با یکدیگر سخن گویند باید که ایشان را معلوم نباشد

که میل پادشاه بکدام جانبست که در آن وقت خداوند حق ترسان باشد سخن نشاید

گفت و خداوند باطل دلیر شود و دروغ گوید و فرمان حق تعالی چنانست که اگر

کسی چیزی گوید تا آن وقت که حقیقت نگیرند شتاب نباید که کاری کنند که

از آن پس پشیمان شوند. حکایت. دانشمندی بود در سرخس بودی معروف

و با هر ... مگر اتفاق چنان افتاد که وقتی سلطان الب ارسلان بهرات شده و مدتی

آنجا مقام کرد عبدالرحمن خان در سرای این دانشمند فرود آمده بود و روزی در

پیش سلطان در شراب خوردن گفت ای خداوند صاحب [illegible]
کرده ای دانشمند است خانه دارد شب در آن خانه میشود و همه شب همی نماز
کند من امروز در آن خانه بگشادم سبوی شراب دیدم و بتی برکشیده از همه [illegible]
میخورد و بت را سجده می برد این عیب باشد و من سبوی شراب و بت برگرفتن با
خود آوردم و دام او چنان بنداشت که چون این سخن با سلطان بگوید سلطان در وقت
بفرماید تا او را بکشد سلطان غلامی بفرستاد و طلب این دانشمند کرد و یکی را
بمن فرستاد که کس فرستاده و این دانشمند را بخوان من نه [illegible] که از بهر چه
میخوانند او را و هم اندر ساعت کس ما آمد گفت کس فرستاده و او را بخوان
روز دیگر از سلطان پرسیدم که دینه روز خواندن دانشمند از بهر چه بود گفت
از بهر عبدالرحمن خان پس این حکایت با من بگفت پس گفت عبدالرحمن را گفتم
هر چند تو این سخن با من بگفتی و سبوی شراب و بت برگرفته پیش من آوردی من او را
خبری بخواهم گفت تا حقیقت نگردد و لیکن تو دست مرا ده و بجان و سر من سوگند
خور که این سخن راست میگویی یا دروغ گفت دروغ گفتم گفت چرا مرد چرا بر این
دانشمند دروغ گفتی و چون او قصه کردی گفت از بهر آنکه او سرای خویش دارد
و من در آنجا فرود آمده ام چون تو او را بکشتی سرای او بمن بخشی بزرگان از اینجا گفته اند
العجلة من الشیطان والتانی من الرحمن شتاب زدگی از دیو است و آهستگی
که از خدای عز و جل است کارهای ناکرده را توان کرد و لیکن کرده را نتوان باز آوردن
یافت بزرجمهر گوید شتاب زدگی از سبکساری باشد هر که شتاب زده باشد
و آهستگی ندارد همواره پشیمان و غمگین بود که سبب فساد آن و صلاح شتاب زدگی

نبود و مستوجب عقوبت شتاب بود بسیع [illegible] خویش [illegible] هر زمانی توبه میکند
و [illegible] ندامت می‌شود و خواست [illegible] حسن بن علی علیه السلام میگوید
[illegible] الا در کار خیر [illegible]
امیری حرس اندر همه اوقات یکی از شغلهای معظم بوده است بلکه گذشته از امیر
حاجب بزرگ هیچکس بزرگتر و باشکوه‌تر از امیر حرس نبوده است بر درگاه
ازبهر آنکه شغل او تعلق بسیاست دارد و همه از خشم و عقوبت پادشاه بترسند
و پادشاه چون بر کسی خشم گیرد او را فرماید کشتن و دست و پای بریدن و
بدار کردن و مردمان از بهر جان خویش باک ندارند مال و نعمت فدا کردن
و همیشه امیر حرس را کوس و علم بوده است و مردمان از وی بیشتر ترسندی که از پادشاه
و اندرین روزگار این شغل خلق شده است و رونق این کار برده است
و اقل پنجاه مرد چوبدار باید که بر درگاه باشند بیست با چوب سیم و بیست با چوب زر
و ده با چوبهای بزرگ و امیر حرس باید که با آلت و تجمل بود مرتبه تا تر اگر این بیست
نتواند ساخت و الا او را با دیگر کسی بدل کنند حکایت مامون خلیفه روزی
با ندیمان خویش گفت من دو امیر حرس دارم و هر دو را کار از بامداد تا شب گردن
زدن و دست و پای بریدن و چوب زدن و زندان کردن مردمان است
یکی را همی ستایش و ثنا و آزادی می‌کنند و خشنودند و آن دیگر را همی نکوهند و چون نام
او بشنوند لعنت کنند و پیوسته از وی گله باشند ندانم از چیست کیست بایستی که این
حال مرا معلوم کردی که کار هر دو یکیست چرا از یکی گله ندی گفت اگر بنده را چند روز
زمان دهد این حال خداوند معلوم کند این بنده بجای آورد خدمت و چاکری شایسته را گفت

تا کاری می باید کرد در شهر بغداد دو امیر حج بودند یکی پیر و یکی کهل [illegible]

بر خیزی و بخانه این پیر در شوی چون او از خانه بیرون آید و بنشیند گوش میدار

تا چه گوید و چه کند چون مردمان پیش وی آیند و گناهکاران را پیش آیند [illegible] بیند

همه به بینی و یاد گیری و مرا معلوم کنی و پس فردا همچنین بسرای کهل روی و تجربه

او نیز بگیری و مرا باز نمایی گفت فرمان بردارم بامداد دیگر بامداد [illegible]

بسرای امیر حج پیر شد و بنشست زمانی بود فراشی بیامد و شمعی در صفه بنهاد

و مصلی نماز بیفکند و چند پاره دعوات و مصحف بر مصلی بنهاد و امیر حج پیر بیامد و

چند رکعت نماز بکرد و امام بیامد و قامت کرد و مردم در آمدند و جماعت بکردند

آن پیر مصحف بر گرفت و لختی قرآن بخواند و لختی دعوات بخواند چون از ورد بپرداخت

تسبیح بر گرفت و میگردانید و تسبیح و تهلیل میخواند و مردمان در می آمدند و سلام

میکردند و بعضی می نشستند تا آفتاب بر آمد انگه پرسید که امروز هیچ گناهکاری

آورده اند یکی گفت برنایی آورده اند که یکی را انگشت بریده است گفت کسی بر او گواهی

میدهد گفتند نه که او خود مقر است گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم

بیاریدش تا به بینم برنا را در آوردند چون چشم پیر بر او افتاد گفت اینست گفتند آری

گفت این هیچ سیمای گناهکاران ندارد و فرومردم زادگی و مسلمانی از روی می تابد

نه همانا که بر دست او چنین خطایی رود می پندارم که دروغ میگویند پس من

سخن کس بر او نخواهم شنید که هرگز از این برنا این چنین کاری بر نیاید که دیدار

او بر صلاح گواهی میدهد این سخن میگفت چنانکه او می شنید تا تلقین شود گفت ای امیر

او خود بگناه خویش معترف است بانگ بر آن کس زد گفت خموش از تو گواهی می پرسید

68

که این شیست و بخیز انبارشت نان بگیختند زن را همچنین بهشت بود نیست که دوش
لشنو چگینه ابشن بر بنیاد پس بفرمود تا زنان نیک چند بیارند بیاورد
بیفکندی او را فرو کشیدند و بر سر و پای به نشستند چهل تازیانه بزدند چنانکه
زمین بخون بیالودند و چون حد بزدند خواستند که بزندان برند زیاده
بیذ بنیاد و کره خدای سعید ... در آمدند از جهت آن برنا و بر صلاح او
گواهی دادند و بر نیک عهدی و مستوری و جوانمردی و نیک اعتقادی
و ایمان درویشی و نیکو سیرتی او شفاعت کردند و خدمت بپذیرفتند آنچه هیچ
که خدا باین ندانست و او را بزندان کردند و مردمان بروی لعنت میکردند پس
جاکز ندیم بازگشت و هرچه دیده بود معلوم کردند روز سیوم پیش مامون رفت
و از سیرت و طریقه هر دو امیر حرس چنانکه شنیده بود بگفت مامون
تعجب ماند گفت عفا الله پیر مرد و لعنت بدین سبک باد که او بار دیگری
هست اینهمه سفاهت کرد با خون لی نعوذ بالله چه کنیم پس بفرمود تا او را
معزول کنند و این برنا از زندان بدر آرند و این شغل هم بدان پیر مرد دهند و
بدرگاه دارند و او را بتازگی خلعت پوشانند [illegible]
[illegible] هر وقت حادثه آسمانی بدید
آید و مملکت را چشم بد دریابد و دولت تحویل کند از خانه بخانه شود یا مضطرب
گردد از جهت فتنه و آشوب و شمشیرهای مختلف و کشتن و سوختن و ظلم پدید
آید و اندر چنین ایام فتنه و فنون شریفان مالیده شوند و سفیهان با دستگاه گردند
و هر که قوی باشد هرچه خواهد کند و کار اهل صلاح ضعیف شود و بدحال گردند

و معیشتان توانگر گردند و هر کسی امیری باشد و دیگری عمیدی یابد و اصیلان و
فاضلان محروم مانند و هیچ کس را باک ندارد و لقب پادشاه و وزیر بر خود نهند
و اگر خویشتن را دو لقب ننهند بیش نهند و فرمان پادشاه خوار دارند و کارها
ضعیف گردد و رعیت بی فرمان شود و اهل سلاح دراز دست شوند و تمیز
از میان خلق برخیزد و کسی تدارک کارها نکند و اگر ترکی ده تازیک را کدخدای
دارد شاید و اگر تازیکی کدخدای ده ترک دارد روا نبود و همه کارهای مملکت از
ترتیب و قاعده بیفتد و پادشاه را از بس تاختن و دل مشغولی فرصت آن نباشد
که دل در چنین چیزها بندد و تدارک آن اندیشه کند پس چون سعادت آسمانی
ایام نحوست را بر دارد و ایام راحت و ایمنی پدید آید ایزد تعالی پادشاهی را
پدید آرد عادل و فاضل از ابنای ملوک و او را دولتی دهد که دشمنان را قهر کند
و عقل و دانش دهد که اندر کارها تمیز کند و از هر کسی بپرسد که آیین و رسم ملوک پیشین
در هر کاری چگونه بوده است و ترتیب و قاعده بارگاه و مملکت چگونه و از
دفترها برخوانند پس روزگار باشند که همه با قاعده و ترتیب و رسم ملک بجای
خویش باز برد و اندازه و درجه هر کسی پدید آرد و ارزانیان را بپایه باز برد و ناسزایان را
دست کوتاه کند و کار روی خویش فرستد و کافر نعمت را از بیخ و بن
بر کند و دین دوست و ستم دشمن باشد و دین را نصرت کند اکنون اندکی از این معنی
یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد و دلیل باشد بر چیزها که از ترتیب بیفتاده است
یکی آنست که خانهای قدیم نگه داشته اند و نگذاشته اند که ضایع و مجهول و محروم
بوده اند و از روزگار دولت خویش بر اندازند و کفاف ایشان نصیب داده

تا نفقهٔ ایشان بجایی مانده است و دیگر ارباب استحقاق و عالمان علوم دینی
و غازیان ثغور و اهل قرآن از بیت المال نصیب داده اند تا هر کس در روزگار
دولت ایشان بی‌نصیب و محروم نبوده اند و دعای خیر و ثواب دو جهانی حاصل
آمده است حکایت گویند جماعتی از مستحقان قصه بهارون الرشید بردند
که ما بندگان خداییم و فرزندان پیرکان و بعضی اهل قرآنیم و بعضی اهل شرعیم و
بعضی آنیم که پدران ما در این دولت حقها است که خدمتها پسندیده کرده اند
و از بهر آنکه تو کدخدای جهانی و امیر مومنانی اگر مال مومنان بما ارزانی داری
ترا بحکم پادشاهی و حافظ مالی بیش از ده یکی نرسد بدان قدر که کفاف تو باشد تو
هر روز از جهت شهوت و وظایف و راتب خرج میکنی و ما در نانی نیز بیم و این
عجب نرگدی مینداردکه مرده در بیت المال است آن او بیست اگر نصیب ما بیرون
کنی و اگرنه از درگاه او بدرگاه خدا شویم و تظلم کنیم و درخواهیم تا بیت المال از
دست او بیرون کند و بدست کسی که او را بر مسلمانان شفقتی باشد و زر و نعمت
از بد مردان دارد و نه مردمان را از بهر زر و نعمت دارد و نه مردمان را از بهر زر
و نعمت بدو سپارد چون هارون الرشید این قصه بخواند متغیر گشت و آن روز
قصهٔ ایشان را جواب نداد چون از بارگاه در سرای خاص شد بر خویشتن همی پیچید
زبیده که هارون را نه بر طبع دید گفت ای امیرالمومنین ترا چه بوده است با بنده
بگفت که مرا قصه چنین نوشته اند اگر نه آنستی که مرا بخدای ترسانیده اند ایشان
را مالش فرمودی زبیده گفت نیک آوردی که ایشان را نیازردی چنانکه ترا خلیفتی
بجز آن میراث رسیده است میراث و نهاد و کردار ایشان ترا هم موروث است

بنگر یا خلیفتا با بندگان خدای عز و جل چه کردی حدیث پیش از تو تو آنکسی که فرمان
پادشاهی بدارد و بوده نیکو باشد که این بار آن رو تو شک نیست که هرچه در
بیت المال است آن مسلمانان است و تو از آنجا خرج جهان عظیم میکنی با آل جعفر
گستاخی کن که مسلمانان با مال تو چه کنند ایشان را اگر از تو بپرسند فردا
آن شب هر دو بخواب دیدند که قیامت بودی و خلق بحساب ایستاده و نشسته
و یکدیگر را حساب کردند و مصطفی علیه السلام شفاعت میکردی و فرشته میشدند
و فرشته دست ایشان گرفتی و می بردی گفتی که ایشان را کجا می بری گفتی مرا
مصطفی علیه السلام فرستاد تا من حاضر ملکان پیش من هلاک شدند که من شرمسار
شوم که ایشان مال مسلمانان مال خویش انگاشتند و من در حق ایشان هیچ
نتوانم گفت که مستحقان را محروم گذاشتند و بجای من نشسته بودند هر دو از
خواب در آمدند چون دلشده هارون زبیده را گفت ترا چه بود و آن حال
گفت من چنین در خواب دیدم ترسیدم هارون گفت من نیز دیدم پس یکدیگر کردند
که نه قیامت بود و آن حال در خواب دیدند دیگر روز در خزاین باز کردند و منادی
فرمودند که مستحقان حاضر آیند و نصیب ایشان از بیت المال بدهند و نظر او
داد را و تتبع فرمود سه بار هزار هزار دینار بداد زبیده گفت بیت المال
به بیت بیت و جواب آن تو فیه قیامت ترا باید داد بدانچه درین حال توفیق یافتی
از عهده بعضی بیرون آمدی و هرچه تو دادی مال مسلمانان بود که بدیشان دادی
و چیزی که من خواستم داد از مال خود خواهم داد از بهر خدای عز و جل و رستگاری
قیامت من چه دانم که ازین جهان بباید رفت و این همه مال و نعمت می بباید گذاشت

دادن چیزی که از گوشه بهشت پیش خویش بدان جهان فرستم بس چندین بار
زر از هزار دینار جواهر و نقود و جامه و خزانه خویش بیرون کرد و بفرمود که اینهمه کار خیر
خرج کنند چنانکه تا ابد آثار آن بماند و جای خیر پیوسته بود و بفرمود تا از در
مکه تا بمکه در بیابان خطه جا بهای کنند بر رباطها و این تا هر یک و خشت پخته
و گچ و آهک ریخته برآوردند حوضها تا حاجیان از دو بادیه رنجی از آن نرسد که بسیار
حاجیان از بی آبی در بادیه می مرد این همه جا بها و حوضها بکردند هنوز از آن
مال بسیاری بماند بفرمود تا در ثغرها حصارهای حصین کنند و از جهت غازیان
اسب و سلاح خریدند و چندانی ملک و ضیعت خریدند که بر هر حصاری بسالی ای سال هزار
و دو هزار مرد غازی را بوقت ضرورت نان و علف بود و پس از این مال باقی به
سرحدها کاشغر و بکور و بپاکستان شهری با چهار دیواری محکم کردند و نام بر خشتها
نهادند و امروز برجایست و آبادان و حصاری دیگر کردند در مقابل رهبت او
و درکیش در حد ختلان نام آن لشکر او برجایست آبادان و حصاری بیدار خوارزم
که آنرا فراقف ساره سانه خوانند و حصاری بدر بند و حصاری به سکندریه
جنبان و دو حصار بکردند هر یکی چون شهری و هنوز مال پیش آمد بفرمود تا به
مجاوران مکه و بیت المقدس تفرقه کردند حکایت زید بن اسلم گفت شبی
امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه متجسس می گشت و من با وی بودم از مدینه
بیرون شدیم در صحرا دیواری شکسته بود از آنجا روشنایی می تافت امیر المؤمنین
عمر را گفت یا اسلم بیا تا آنجا شویم و بنگریم تا کیست که در نیم شب آتش افروخته
است رفتیم چون نزدیک رسیدیم زنی را دیدیم و دیکی بر سر آتش نهاده بود

و دو بچه طفل در پیش او بر زمین خفته خدای تعالی داد من از عمر بستاناد که او گرسنه است
و ما گرسنه ایم عمر چون بشنید گفت یا زید بیا این زن باری مرا بخدای می بسپارد تو
هم اینجا باش تا من پیش او شوم و احوال بدانم پس رفت تا نزدیک آن زن
زن گفت بدین نیمشب چه می‌گردی درین صحرا گفت ذلیل درویشم و در مدینه
پدر او ملک ندارم و بر هیچ چیز مرا قادری نیست و این دو طفل من از گرسنگی گریند
و طعام خواهند من این دیگ را بر آتش نهم و گویم شما بخسپید چون بیدار شوید چیز
پخته باشد باز بانگ برگیرند و درین دو روز نه من چیزی خورده ام و نه ایشان در
دیگ بجز آب چیزی دیگر نیست عمر را دل بسوخت گفت داد بیت اگر عمر را نفرین کنی
و بخدای بسپاری و این زن عمر را نشناخت بدو گفت زمانی صبر کن و بدین جای
باش تا من باز آیم پس عمر پیش من آمد و گفت گام بردار تا بخانه من چون بخانه
رسیدیم من بر در خانه نشستم زمانی بود بیرون آمد دو انبان بر دوش گرفته مرا گفت
رو تا نزدیک آن زن گفتم یا امیرالمؤمنین این انبانی بده تا من برگیرم عمر گفت اگر
این بار تو برگیری بار گناه من که برگیرد همی رفت تا پیش آن زن انبانها از گردن
فرو نهاد و زن را گفت این آب در دیگ کن انبانی آرد بود و انبانی برنج
و نخود و دنبه و پیه مرا گفت ای زید تو درین صحرا رو هر چه یابی از خار و خاشاک گرد
کن و زود بیار من بطلب هیزم رفتم عمر حصه برگرفت و آب آورد و برنج و نخود را
بشست و در دیگ کرد و پیه را افکند و آرد را در کماجی بزرگ بکرد و من هیزم
بیاوردم و عمر بدست خویش آن دیگ بپخت و کماج در زیر آتش کرد چون
کماج و دیگ برسید کودکان از خواب بیدار شدند و بانگ در بستند عمر طعام در

پیش ایشان نهاد و خود دورتر بنشست و بچگان و گوسفند و [illegible] تا بخوردند و کودکان خوردنی

بسیار بخوردند عمر انبانها برگرفت و زن را گفت ای زن مردی بکن و دیگر عمر را بیاد

میار که عمر طاقت عذاب و عتاب ندارد و از آن خدای تعالی و اینچه آوردم

بیکبارگی تمام شده باشد پیش من آیی تا دیگر دهم و هم از آن خانه بداد و باز

گشت حکایت گویند موسی علیه السلام روزی در حالی که شبانی شعیب علیه السلام

میکرد و هنوز بوی وحی نیامده بود گوسفندان از انبوهی [illegible] میشی باز پس ماند چون زمانی

بود پس میش گوسفندان را نمی دید و از بد دلی همی رمید و موسی از پس او

همی دوید تا مقدار دو فرسنگ چنانکه گوسفند را نیز طاقت نماند از ماندگی سقط

و برنتوانست خاست موسی در وی نگاه کرد رحمش آمد گفت ای بیچاره چرا

میگریزی و از که ترسی چون دید که میش را طاقت نماند و نتواند رفت برداشتش و بر

گردن گرفت و می آورد تا بره از گردن فرو نهاد چون چشم میش بر رمه افتاد دلش

بجای باز آمد آهنگ رمه کرد و در میان رمه شد ایزد تعالی مر ملائکه ملکوت

آسمانها که دید بید که بنده من با آن میش چه خلق کرد و اندوهی چه رنج دید بیازارد

وی را بدین خلق و بعزت [illegible] کن او را برکشم و کلیم خویش گردانم و پیغمبریش دهم و

کتاب فرستم و تا جهان باشد از او گویند حکایت مردی بود در شهر مرو او را

رئیس حاجی گفتندی مردی محتشم بود و نعمت و ضیاع و مستغل بسیار داشت و او را ایام

در خدا بسیار ایکسیر از و محتشم تر نبود و سلطان محمود و مسعود در خدمت کرده بود و

در ابتدای بر ان کارهای سخت کرده بود و مردم آزرده و شکنجها و مصادرها

کرده و خاندانها برانداخته از و بیرحم تر کس ندیده بود آخر عمر بیماری افتاد

و دویست از مردم آزادی و عظیم بداشت و بکار خیر و درویش نواختن و پل و رباط و
و مسجد مشغول گشت و بسیار بنده آزاد کرد و وام مفلسان بداد و یتیمان را جامه کرد
و حاجیان را و غازیان را نفقه داد و مسجد جامع در [illegible] بساخت و ببغداد رفت
بسیار بروزگار جعفر بحج رفت چون ببغداد رسید قرب پنجاه [illegible] مردم [illegible]
طعام روزی از خانه بیرون آمد و ببازار برفت سگی دید عظیم گرگین [illegible]
ریخته و در رنج گرگین گشته دلش برو بسوخت گفت این هم جانوریست آفریده
خدای تعالی چاکری را گفت برو و ده من نان بیار و پنج درهم روغن و هم اینجا بایست
تا چاکرش باز آمد و بدست خویش نان پاره همی کرد و پیش سگ می انداخت
و بچاکر داد که این را بدان خانه برکه ما در اویم چون از بازار باز گشت فرمود تا
پیه و سن و دنبه بیاوردند و بگداختند و چوبی برگرفت و رکوی در سر آن چوب
بپیچید و از جای برخاست و نزدیک آن شد و بدست خویش آن رکوی در روغن
همی زد و بر اندام سگ می مالید تا همه اندام سگ در روغن گرفت پس چاکری
را گفت تو از من محتشم تر نیستی من این کار کردم هیچ عیب نداشتم تو که چاکر منی
باید که هر روز همچنین کنی و میخی در دیوار کوب و این سگ را برو بند و هر
بامداد یک من نان و شبانگاه یکمن بدو ده و دو بارش همچنین میکن تا آنگه
درست شود چاکرش همچنین میکرد تا درست شد و بگذاشتند و سگ از آن
خانه بیرون رفت [illegible] حاجی برفت و حج بکرد و بسیار مال در آن راه خرج کرد
باز گشت و بخانه شد بعد از چند سال فرمان یافت و مدتی برین بگذشت
شبی زاهدی او را بخواب دید که بر براقی نشسته بود و غلمان و حوران پیش [illegible]

پیش او گرفته‌اند و دست بسته و فرزندان همی بازند در روضه‌ای از روضه‌های بهشت زاهد در خواب
دیده و سلام کرد عنان بازکشید و چیزی نگفت پرسید که تو با دل مردم آزار بودی
و در چشم و دور از بهشت چون بیداری یافتی از سر آن همه درگذشتی و بسیار خیرات
بکردی مرا بگوی که این درجات بکدام چیز یافتی گفت ای زاهد در کار خدای تعالی
عجب مانده‌ام تا تو عبرت گیری و تکیه بر طاعت و عبادت نکنی بدان که
بجای من دوزخ ساخته بودند بدان معصیتها که در حال جوانی کردم و از آن طاعات
و خیرات که بکردم مرا هیچ سود نداشت بوقت نزع همه نماز و روزه و طاعت بر من
باز زدند و همه ببرد و حال من در نومیدی بجای رسید که تو سگ بودی از سگان
دنیا ترا در کار سگی کردیم و همه معصیتهای ترا ناکرده انگاشتیم و بهشت ترا عطا
دادیم و دوزخ بر تو حرام کردیم بآنچه تو با آن سگ گرگین کردی و ردای کبریا
گردن بینداختی و فرشتگان عذاب بستند و بهشت اندر آوردند و مرا از همه طاعات
آن یکی دست گرفت و من این حکایت بدان یاد کردم تا پادشاه بداند که بخشودن
بر خلق خدای چون نیکوست بدانکه زنی به سگی بخشودند این منزلت و درجه هر دو
جهان یافتند پس بباید دانست که اگر کسی بر مسلمانی که درمانده بود بخشاید
و او را دست گیرد از خدای عز و جل ثواب و درجه یابد چون پادشاه خدای
ترس و عاقبت اندیش بود بهمه حال عادل تواند بود و عادل همیشه بخشاینده
بود چون پادشاه چنین باشد کماشتگان و لشکر همچنین شوند و سیرت او گیرند
لاجرم خلق خدای در راحت افتد و ثمرات آن هر دو جهان بیابد عادت پادشاهان
پیدا گشتن بوده است که پیران و جهان دیدگان را حرمت داشته‌اند و هر یکی را

محلی و منزلتی بوده است و چون مهمی یا مصلحتی پیش افتاده است در مملکت با کسی صلحت
کردن و احوال پادشاهی به تاویل سخن بزرگان باز رسیدن و مانند این تدبیر با جهان
دیدگان بوده است و اگر کاری پیش آمده است اکنون فرستاده اند که بسیار
جنگها کرده بودی و مصافها شکسته و قلعها گرفته و نام او و جهان گستر بوده
و با اینهمه پیری جهان دیده و کار کرده نیز فرستادی تا خطایی نیفتادی و نوشت
اهمیت این ساعت که چون مهمی پیش می آید کودکان و زنان را نام زد می کنند و آن
خطا است و زشت و هر چه بسیار شود و زشت نامی بحاصل آید فصل سیم
معنی القاب دیگر القاب بسیار شده است و هر چه بسیار شود قدر و خطرش نماند
همیشه پادشاهان در معنی لقب بخت نیک محافظه بوده اند که از قوانین ملک
یکی نگاه داشت لقب و ترتیب و اندازه هر کسی است چون لقب مرد بازاری
و دهقان همان باشد و لقب عمیدی همان هیچ فرق نباشد میان هر دو بسل محل
مجهول و معروف هر دو یکی باشد و چون لقب امامی یا علوی یا قاضی معین الدین
بود و لقب شاگرد ترکی یا کدخدای ترکی که از علم و شریعت هیچ خبر ندارد و باشد
که خواندن و نوشتن هم نداند او را لقب هم معین الدین کنند پس فرق
چه باشد میان عالم و زاهد و قاضی و شاگرد ترک در مرتبت لقب هر دو یکی باشد
و این روا نباشد و همچنین لقب امرا و ترکان چنانکه حسام الدوله و سیف الدوله و شمس
الدوله و مانند این بوده است و لقب خواجگان و عمیدان و متصرفان و
عمید الدوله و ظهیر الملک و قوام الملک و نظام الملک و مانند این و اکنون
تمیز بر جا نیست ترکان لقب خواجگان بر خود می نهند و تازیکان لقب ترکان علی هذا

و حقیقت لقب شنیده بود و اینست حکایت سلطان محمود چون بسلطانی بنشست از
امیرالمومنین القادر بالله لقب خواست او را یمین الدوله و لقب خواست چون
محمود ولایت نیمروز و خراسان و بیشتر از هند و چیپال بگرفت و تا سومنات
برفت و منات را بیاورد و سمرقند و عراق و قهستان را در طاعت آورد
و بامیرالمومنین رسولی فرستاد با هدیه بسیار و از زیادت القاب خواست
اجابت نکرد و گویند زیادت ده بار رسول فرستاد و با خدمتها هیچ سود نداشت
و خاقان سمرقند را سه لقب داده بود ظهیر الدوله و معین الملک و ملک المشرق
والصین و محمود را ازان غیرت همی آمد بار دیگر رسول فرستاد و گفت چندین
جهاد که در بلاد کفر کردم و غزو اسلام در هند و ترکستان و خراسان و عراق مرا مسلم شد
و ماوراءالنهر بگرفتم و بنام تو شمشیر میزنم و خاقان که او از مطیعان و گماشتگان
منست او را سه لقب دادی و مرا یک لقب با چندین خدمت از دیوان
خلیفه نوشتند که لقب تشریفی باشد مرد را که بدان شرف او بیفزاید و جهانیان
او را بشناسند و مردم را نام آن باشد که پدر و مادر نهند و کنیت از خویشتن اختیار
کنند و لقب همچنین باشد و پادشاه دهد و هرچه زیادت ازین مرتبه باشد حشو
و هذیان باشد و هیچ خردمند محرز نه و محال بر خویشتن روا ندارد و چون خرد
باشد او را نام خوانند کز آن رضای او پدید بود او بجا حیل آید که آن نام ایشان
اختیار کرده باشند و او چون مرده شود و نیک از بد باز داند از سر عقل و دانش
خود را کنیتی گزینند چنانکه گفته اند الکنی للبنین مردمان از جهت بزرگ داشتن او را
بدان کنیت خوانند تا او بدان نام خرم شود و پیش شایستگی و هنری پدید آید

نزدیک خلیفه و پادشاه او را بر اندازه آن بر سبیل تشریف لقبی ارزانی دارد
تا او از میان اقران به دیدار بود و همه ایشان تفضیل بود او را پس این که پادشاه
یا خلیفه او را به بهتر و نیکوتر از این نام باشد که یاد می کند و از آنکه او خود را
گزیند پس مردمان از جهت بزرگی و جاه و رفعت او بدان نام خوانند که
پادشاه داده باشد چون از این همه درگذشت هر لقب که باشد فضلی بود
و خاقان کم داشتن است و ترک صاحب طاقت التماس او از کم دانستن
قلم پس او را وفا کردیم تو از مردانستی اگاهی و با نزدیک نیست تا نیکوتر است
در حق تو و اعتقاد و اعتماد نا صافی نشان نیست در معنی تو و دیانت تو که
با چنین درخواهی که بر زبان مردمان برود و در کتاب مسطور بود و هیچ آن
توقیع کنی که کم دانایان کنند محمود که جواب نامه بر این جمله خواند زنی بود
ترک زاده خواننده و نویسنده و زبان دان و شیرین سخن پیوسته در سرای
محمود آمدی و با او سخن گفتی و طیبت کردی و پیش او دفتر تازی خواندی و
با محمود سخت گستاخ بود روزی پیش محمود نشسته بود و طیبت میکرد محمود گفت
هر چند جهد میکنم خلیفه لقب من نیفزاید هیچ نیفزاید و خاقان که منو چاکر منست از
خلیفه چندین لقب دارد و مرا کنیی بایستی که از عهده نامه خلیفه که بخاقان فرستاده
است نسخه بستاندی و بیاوردی و بوجه دیگر بدست آوردی و هر چه بدین حکم کردی
بدادمی آن زن گفت ای خداوند من بروم و آن نامه بیاورم ولیکن هر چه درخواهم
باید که دریغ نداری گفت ندارم زن گفت من مالی ندارم چندانکه فدا کنم و مراد
خداوند حاصل کنم اگر خداوند از خزینه مرا مساعدتی کند با جان خود پیرامن این کار کنم

تا مقصود خداوند بحاصل آید هم مجلس گفت آنچه در بایست بپشت و در خوابها آنچه
بدهم هرچه آن زن درخواست از سیم و زر و جواهر و جامه و چهارپا و طرایف جمله
بدادند و این زن پسری داشت چهار و پنج ساله بعلم داده بود و ادب همی آموخت
او را با خود ببرد و از آنجا بکاشغر شد و چند غلام ترک و کنیزک و هرچه از ختا و ولایت
چین آید از طرایف و مشک و حریر و ظرف و مانند آن بسیار بخرید و در
صحبت بازرگانان باز کند آمد و از آنجا بشهر سمرقند آمد بعد از سه روز بر حاجت و
بسلام خاتون شد کنیزک ترک پخته نیکو با چیزها و طرایف هدیه و چین و ختا
بخاتون برد و چنین گفت که شوی من مردی بود بازرگان در جهان می گشتی
و مرا با خود می گردانیدی قصد ختا داشت چون بچین رسید من باز گشتم و بکاشغر
آمدم و خدمتی پیش خان کاشغر بردم و گفتم نه شوی من از خدمتگاران خان ایلک بود
و من پرستار خاتون خاقانم مرا آزاد کردند و بزنی بوی دادند و این پسر از او
دارم اکنون او را چنین فرمان حق رسید و چیزی که از و مانده است پسر مایه است
که خاتون و خاقان اجل در دست او داده اند اکنون از عدل و بزرگی خاقان چشم
دارم که دست عنایت بر سر من و این پسر دارد و ما را در صحبت نیک باز کنند
و سرمایه تکمیل کنند تا شکر و ثنا پیوسته گردد و تا جان داریم دعا گوییم خاتون او را
نیکوییها گفت بسیار و خاتون همچنین و مرد و او را بستودند و بفرمودند تا خان
ایشمه کنند او را نیکو دارد و در صحبت نیک بجانب سمرقند فرستد اکنون بدولت
و حشمت شما خود را بسمرقند افکندم و امروز در همه جهان از عدل و انصاف شما
میگویند و شوی من پیوسته گفتی اگر هیچ گونه بسمرقند رسیم هرگز از آن شهر بیرون

۲۹۶

بیامدم بر امید و با کسب شما اینجا آوردم و نکو نعمت مرا به بندگی بنا بهبود پیوسته بر خدمت
خداوندی بر سر من و اکنون اینجا دل نهاده‌ام و پیرایه که ندارم فقر و بیم و پیری
و ضعیفی عاجزم بدان مقدار که مرا از بهر قوتی باشد به خدمت شما میکنم و فرزندرا
می پرورم امید وارم که بدولت شما خدای تعالی او را چیزی و شغلی ارزانی دارد
خاتون گفت هیچ دل مشغول مدار هر چه ممکن گردد از نیکوئی و تیمار داشت
دریغ ندارم و بفرمایم در حق تو و فرزند تو کم و نان باره دهم و چنان بسازم
که دل تو خواهد و نگذارم که زمانی از پیش من غایب باشی و خاقان را بگویم
آنچه بابت تو باشد بفرماید گفت اکنون خداوند من تویی و من کسی ندارم
باید که مرا پیش خاقان اجل یاد کنی و پیش او بری تا گستاخ گردم گفت
هر وقت که تو رغبت کنی من ترا پیش وی برم گفت زود این کار بنخواهم
اینم گفت صواب آید روز دیگر بسرای خاتون شد خاقان از شکار باز گشته
و در سرای رفت خاتون چندی از حال او با خاقان گفته بود چون خاقان را
بدید خدمت کرد غلامی ترک و اسبی نیکو و از هر گونه طرایف پیش کشید
و گفت بنده اندکی حال خویش با خاتون گفته است در جمله شوی بنده وفات
یافت بقای خداوند باد و هر چه بابت خطا بود شهرکیش گفت این بار زمین
نشابور بردم و بجانب خطا بردم چیزی اینجا توان کاشغر داد و بعضی در راه خرج کرد
و در جمله بنده مانده است و اندکی بر آن چهار پایی چند و فرزندی
خاقان اجل بنده را بر چهار پایی بنده پروری خداوند که خاتون بنده پذیرفت تا بنده با
عمر درین خدمت بسر برد و سعادتی بزرگ یابد خاقان بسیاری نیکویی گفت

و خاتون نیک بانی بستده بودند و هر دو را نیکو گفت و بسیار بستود و بسی
افزود حتی در روزگار هم دانم که کرم بود در خواهم باز خاتون گفت
عجب چیزی که می شنوم از تو بایستی که با این غایت صد التماس نزد خاقان
وفا کردم آن بزرگی تا چه داری گفت شما دانید که من در همه جهان این فرزندم
و دل در وی بسته ام و او را پرورده ام قرآن آموخته و اکنون دبیری می آموزد
و در بیت تازی و پارسی همی خواند امید چنانست که به دولت خداوندان نیک
بخت گردد و پس از نامه خدا و رسول در روی زمین هیچ چیز بزرگوارتر از نامه
امیرالمومنین نباشد که بپادشاهان فرستند و آن دبیر که آن نامه نویسد بخت
فاضل باشد و آن خط نیکو باشد اگر رای خداوندان بیند نامه که آنرا عهد
خلیفه خوانند سه چهار روز به بنده ارزانی دارند تا این پسر آنرا چند بار بر آرد
فرو خواند اگر از آن یک لفظ یاد گیرد و بسیار باشد خاتون و خاقان گفتند چه
حاجت باشد که تو نامه خواستی چرا شهری و ناحیتی نخواستی چیزی خواستی
که در خزینه ما از آن نامه هست و در زیر گرد و خاک تباه میشود و کاغذ پاره جز
باشد همه آن نامها اگر خواهی بتو بخشیم زن گفت مرا از یک نامه که خلیفه فرستاده است
کفایت است خادم را فرمود تا با وی بخزانه رود و هر نامه که او خواهد بدهد زن برخاست
با خادم بخزینه و آن عهد نامه بر داشت و بخانه آورد و دیگر روز مراسب که در نه بد
فرمود تا زین کنند و اشتران بار بر نهند و آوازه در افگند که بفلان ده میشویم
ضیعت میخریم و یک هفته آنجا خواهیم بود در نشست و بدان ده شد و پیشتر آن
نامه بسته بود که در همه ولایت سمرقند و بخارا که این زن هر کجا برسد با ضیعتی خرد

و تکلّف بسیار نمود مقصود آنکه حرمت او دارند و کاشغر و ختن و ممالک او به هیچ کار نگیرند و در
بلاد او هرچه درخواهد مبذول دارند و هرکجا برسد نزل دهند پس [illegible] از آنجا
کوچ کرد و از شهر سمرقند بگذشت و فرود آمد و از آنجا برگرفت بتعجیل و به پنج
روز بترمذ آمد و هرکجا رسیدی آن نامه عرض کردی و برایشان آسوده می‌بودی به
تا از جیحون بگذشت و به بلخ آمد خاتون را خبر بود از رفتن این و از جهت عهدنامه تنگدل
گشته آن زن بغزنین رسید پیش سلطان محمود و آن عهدنامه بداد و محمود
آن عهدنامه بدست مردی عالم بنام بخلیفه فرستاد و خدمتی نوشته بود و در آنجا
یاد کرده که خدمتکاری از آن بنده در بازار سمرقند میگذشت یکی سینه نامه امیرکود
را دید در دست کودکان چند از خواری و بی‌قدری که بود این کودک از بس
می‌کشید و آن کودک را از آن مهر خاک می‌غلطانید و برانداخت و آن نامه
بزرگوار نگاه کرد چشمش آمد پاره‌ای سیم بیاورد و بدان کودکان داد و این عهد
نامه از ایشان بستد و بغزنین آورد و پیش من بنده فرستاد من بنده پیش خدمت
فرستادم و القابی که از حضرت جلالت ارزانی دارند عزیزتر از بینایی خویش
دارند و تاج سر خویش سازند با چندین بندگی توقع القاب کنند از بنده دریغ
می‌دارند و کسانی بی‌قدر و ناسزای مجلس بزرگ شناسند و بر مثال این تحقیق
کنند و القابی که ارزانی دارد خوار دارند ایشان را لقب دهند چون این عالم
بغداد رسید و خدمتها برسانید و نوشته بداد خلیفه را سخت عجب آمد و
بحاجبان عتاب نامه فرمود و نوشتن رسول خلیفه بدرآمد و رسول محمود بنشست
ماه بر در خلیفه بماند و از جهت القاب هیچ جواب شافی نیافت روزی

نوشته معاصی که اگر بنوشتنی به پدید آید و بجهت غزا اسلام شمشیر زده و با
کافر و مشرکان که دشمن خدا و رسول اند حرب کند و بت که بار را سجده کنند
و دار الکفر را دار الاسلام کرده اند و امیرالمؤمنین از دور نشسته بود و
آبهای عظیم و کوههای بلند و بیابانهای مخوف در میان آن باشد و حالهایی
که حادث شود بهر وقت نتوانند نمود و التماس های پادشاه از و
روا نشود شاید که یکی را به نیابت او نشانند و به و اقتدا کنند
فتوی یکی را داد تا ببرد و بدست قاضی القضات بغداد داد تا قاضی فتوی
خوانده و جوابش نوشت که شاید عالم گفت نسختی ازین فتوی بر باید داشت
و در میان قصه نهاده بود و آن قصه نوشته بود که مقام بنده در انگشت
و محمود بصد هنر از بندگی و خدمت لقبی چند التماس میکند امیرالمؤمنین از و
دریغ میدارد و امید ملک غازی رد میکند و با این قدر با او مضایقت
میرود اگر محمود بعد ازین بر حکم این فتوی کار کند معذور باشد خلیفه چون
این قصه بخواند در حال حاجب ابی ب را بخوانده بود و بفرستاد که هم
اکنون رسول محمود را گسیل کن و برا بخوان و دل او خوش کن و خلعت
و لوا و عهد و لقب فرموده ایم بساخته گردان و بخشنودی باز گردان این
همه کوشش محمود و حیلهای عالم امین زیادت کرد و تا محمود زیست لقب
او یمین الدوله و امین الملة بوده امروز دیگر کسی را اگر صفت یا ده لقب شود
و کمتر نویسند خشم گیرد و بیابانیان که چنین بیالها پادشاه روزگار بوده و
جمله ماوراء النهر و غزنین و خراسان و نیمروز و خوارزم و عراقین در فرمان

77

ایشان بود هر یکی را یک لقب بود چنانکه نوح را شاهنشاه خواندندی و در نوح
بن احمد امیر سعید و منصور بن نوح را امیر سدید و ولد اسمعیل احمد را امیر عادل و در تواریخ
امیر ماضی و مانند این بود چنانکه لقب درخور او بایستی چنانکه بنویسد و در
لقب قضات و ائمه چنین باید مجد الدین شرف الاسلام سیف السنه زین
الشریعه و مانند این از بهر آنکه اسلام و دین تعلق بعلما دارد و هر که او نه
عالم باشد و ازین القاب یکی بر خود بندد و پادشاه و اهل معرفت و تمیز
بایکدیگر حجت نهند و آنکس را داغ عنت کنند تا هر کسی محل خویش بداند و
همچنین سپاه سالاران و امیران و گماشتگان را بدولت باز خوانند چون
سیف الدوله و جمال الدوله و شمس الدوله و مانند این و خواجگان معروف را
بملک باز خوانند چون عمید الدوله و عمید الملک و نظام الملک و کمال الملک
و شرف الملک و مانند این و عادت نرفته بود که هرگز امرای ترک لقب
خواجگان بر خود نهند یا خواجگان لقب ترکان بعد از وفات سلطان شهید
الپ ارسلان درین روزگار رفته و تشویش تمیز از میان برخاسته و
القاب درهم آمیخته شده و کمتر کسی بزرگتر لقبی را میخواهد و میدادند تا لقب
چنین خوار شد و از پادشاهان که پادشاه دیلمان بودند و در عراق بزرگتر از
ایشان کس نبود یکی را رکن الدوله و یکی را عضد الدوله لقب بود و وزرای
ایشان را استاد جلیل و استاد خطیر خواندندی و وزیری که از او بزرگتر و فاضلتر
نبودی در عراق و خراسان صاحب عباد لقب او کافی الکفات بود و وزیر
محمود شمس الکفاة بود و امیر المومنین المقتدی بامر الله در لقب سلطان عالم

پنهان و پیدا زو نفرت و پیت کشت و اکنون این عجب‌تر که کمتر ترکی
یا عاملی که نه دبیر باشد و خلق از وی صد گونه لعنت خوانند چنین معین الملک
و جمال الملک و شمس الدین و مانند این لقبها کرده اند بر عکس و تحسین وزیرا
که دین لقب آوردند نظام الملک بود و قوام الدین درافزودند و
اکنون هر نا اهلی و مجهولی و بی فضلی را دین و دولت و ملک در لقب
آورند و پیش از این گفته آمد که دین و اسلام در چهار کس درخور است
یکی لقب ملوک و دوم در لقب وزرا سیم در لقب علما چهارم در لقب امیری
که پیوسته در جهاد بود و نصرت اسلام کند از این جمله هر که دین و اسلام
در لقب خویش آورد ورا ادب باید کرد غرض از لقب شناختن آنست که نام مرد
بدان بشناسند مثل در مجلسی یا در مجمعی که صد کس نشسته باشند از آن جمله
ده تن محمد نام باشند یکی آواز دهد که محمد هر ده تن پاسخ باید کرد که هر یکی
پندارد که نام او می برند چون یکی را مختص لقب کنند و یکی را موفق و یکی را
سدید و یکی را رشید و مانند این و گذشته از وزیر و طغرای و مستوفی و
عارض سلطان و عمید بغداد و عمید خوارزم نباید که هیچکس را فلان
الملک گویند الا لقب بی ملک چون خواجه رشید و مختص و سدید
و نجیب و استاد امین و استاد خطیر و تمکین و مانند این تا درجه بهتر
از کهتر و خرد از بزرگ و خاص از عام پیدا شود و رونق دیوان برجای باشد
چون مملکت را استقامتی بود برزودی پدیدار آید پادشاهان عادل بیدار
دل بی تفحص کارها نکنند و از رسم و آیین سلف بپرسند و کتب خوانند

و کارها بترتیب نیکو فرمایند و التفات را بقاعده خویش باز برند و بت

بجهت برگیرند اما بقوّی و نفاذ فرمان و شمشیر بران

[illegible]

اعمل [illegible] پادشاهان بیدار و وزیران هشیار بهمه روزگار دو شغل

یک کس را نفرمودندی و یک شغل دو مرد را تا کار ایشان بنظام و

بیرونق بودی از بهر آنکه دو شغل یک کس فرمایند همیشه نظام از دو [illegible]

بود و ازین دو یکی باخلل بود و با تقصیر از بهر آنکه اگر در یک شغل جهد

و جهد بسیار بجای آرند در آن شغل دیگر خلل و تقصیر راه یابد چون نیک نگاه

کنی هر که او دو شغل دارد همواره هر دو باخلل بود و او ملامت

زده و رنجور و مقصر بود و هر وقت که دو مرد را یک شغل فرمایند این شغل بآن

حوالت بیکدیگر کنند و این بدان لاجرم کار نکرده ماند و شغل تباه شده ماند و درین معنی که گفته

بوده اند با تو بی ها رفته بود و چرا دو کس همیشه با دل اندیشه کنند که این کار

اگر من بواجبی بر دست گیرم و تیمار دارم و نگذارم که خلل در راه آید خداوندگار

ما پندارد که این از دست نه از اهتمام و جلدی و کوشش من و آن دیگر

پیوسته همین معنی اندیشد که ای مرد چرا رنج نهود و برم خداوندگار من چنان

پندارد که این رنج او برده است چون بنگری شغل مدام باخلل بود و اگر

فرمایند این گوید او تقصیر کرد و آن گوید این تقصیر کرد چون با اصل باز بری

این را جرم بود و نه آنرا انکس را باشد که دو کس را یک عمل دهد و هر وقت

که وزیر بی کفایت و پادشاه غافل که یک عامل را از دیوان دو عمل فرمایند

68

باشیشتر و او و هر کس میبیت که بی بیحکس کفایتی بوده عمل دارد و اگر شغل دیگر بدید آید
هم التماس کند و درخواهد و اندیشه نکند تا این قرد مملکت این و افرد و
و کافی بیست باره و دبیری و متصرف و معاملت وانده باید این چندین معطل
که در خویشتن مذهب بیت بسر برده باشند و باز مردمان جلد و کافی و شایسته و معتمد
و محجوب را محروم گذاشته اند و درخانهای معطل نشسته و هیچ کس را تمییز آن
نباشد که چرا باید که مجهولی بی کفایت چند شغل بدست گرفته اند و معروفی
و معتمدی یک شغل ندارد و محروم ماند خاصه کسانیکه ایشانرا در دولت
حقوق خدمت و شایستگی و شهامت و امانت ایشان معلوم است
و عجب آنست که بهمه ایام شغل کسی فرمودندی که او پاک اعتقاد و اصیل
و پارسا بودی و اگر انقیاص و قبول و اجابت نکردی بکراه و بزور در گردن
او کردندی لاجرم مال ضایع نشدی و ایشان فارغ دل و تن آسان روزگار
گذاشتندی و امروز این تمیز برخاسته است اگر جهودی بکدخدایی عمل ترکان آید
ترکان را می شاید و اگر خارجی یا قرمطی میشاید عفلت بر ایشان مستولی است
نه بر دین شان حمیت و نه بر مال شفقت و نه بر رعایا رحمت و دولت بکمال
رسیده است خطر چشم بد در کس نداند که این کار بکجا خواهد کشید که
در روزگار محمود و مسعود و طغرل و الب ارسلان هیچ گبری و ترسایی را زهره
آن نبودی که بر صحرا آمدندی و یا پیش بادشاه شدندی که خدای ترکان همه
متصرف پیشکاران و اصیلان بودندی حنفی مذهب پاک شافعی مذهب پاک
از خراسان یا ازماوراءالنهر یا بشهری نیکونام سنی و اگر از ری یا از کاشان

وری و قم و آوه و کاشان و کرج و بغداد و شام بسیار خدمت پسندیده می‌کردند و شغل
دیوانی فرمودی که ایشان در بسیار کارها مشغول بودند تا بدین که بیامد
و سلطان الب ارسلان بگرات همه بزرگان دولت را گفت که ما این
ولایت به شمشیر و قهر گرفته ایم و ما همه مسلمان پاکیزه ایم و اهل عراق همه بد
و بد اعتقاد و مشبهی و معتزلی و رافضی اند و هوا خواه دیلم و میان ترک و دیلم دشمنی
و خلاف قدیمست و دیرینست تا این کینه می ورزند و درین حال که این سخن در
لفظ سلطان میرفت خواجه امام مسطب و قاضی ابو بکر حاضر بودند روی با
ایشان کرد و گفت چه گویید درین که من میگویم گفتند خداوند عالم آن میگوید
که خدا و رسول گفته است در معنی قرمطیان و مبتدعان و رافضی و
حنبلی و اشعری و اهل سنت خبر پس مسطب گفت عبد الله بن عباس
میگوید رضی الله عنه فی آخر الزمان قوم یقال لهم الروافض فاذا لقیتموهم فاقتلوهم
پارسی چنین باشد که در آخر الزمان گروهی پدید آیند که ایشان را رافضی
خوانند هرکه ببیند که صحابه را لعنت کنند بکشید و این آیت حجت آورد لیغیظ
بهم الکفار و گفت هرکه در یاران رسول قدح کند او کافر بود بحکم این آیت
و پیغامبر علیه السلام گفت ان الله تبارک و تعالی جعل لی اصحابا و اصهارا
فمن شتمهم فعلیه لعنة الله و الملائکة و الناس اجمعین لا یقبل الله عدلا و لا
صرفا پارسی چنین است که خدای تعالی مرا یاران داشت و وزیران و خسوران
و دامادان هرکه ایشان را دشنام دهد در لعنت خدای باشد و خدای تعالی
هیچ چیز از وی قبول نکند بسبب دشنام دادن و حق تعالی در معنی ابو بکر صدیق

میگویند که چون نشستند فی الغار او میگفت لصاحبه لا تحزن ان الله معنا و تفسیر چنین باشد که اگر بیحکمین یار آنحضرت شمرده اند و نمیخواهد که خدای عز و جل آن خبر قاضی ابوبکر گوید قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم لو کان بعدی نبیا لکان عمر بن الخطاب پارسی چنین است که مصطفی علیه السلام گفت اگر پس از من پیغامبری بودی عمر بودی خبر مستطب گفت روایت کند جابر بن عبد الله رضی الله عنه قال اتی النبی صلی الله علیه و آله و سلم بجنازة فلم یصل علیه قالوا یا رسول الله ما رأیناک ترکت الصلوة علی احد الا علی هذا قال انه یبغض عثمان ابغضه الله پارسی چنانست که جنازه را آوردند پیش رسول علیه السلام بر وی نماز نکرد گفتند یا رسول الله ندیدیم ترا که نماز جنازه نکردی مگر بر این جنازه گفت این مرد دشمن عثمان بود که خدای او را دشمن دارد قاضی ابوبکر گفت روایت کند سهل بن سعید که پیغمبر علیه الصلوة و السلام گفت القدریة مجوس هذه الامة ان مرضوا فلا تعودوهم و ان ماتوا فلا تشهدوهم پارسی چنین است که قدریان گبران امت من اند چون بیمار شوند ایشان را مپرسید و چون بمیرند بجنازه ایشان مروید خبر مستطب گفت که سلمه روایت میکند از رسول علیه السلام که روزی فاطمه علیها السلام پیش او آمد با علی علیه السلام هر دو بهم تا رسول علیه السلام را بپرسند رسول سر برآورد و گفت یا علی بشارت باد ترا که تو و فرزندان تو در بهشت باشند و لیکن پس از تو قومی بدوستی تو بیرون آیند و قومی بدشمنی و هر دو کلمه شهادت بزبان میرانند اگر ایشان را دریابی جهاد کن که ایشان مشرک اند

بعضی گفت یا رسول الله علامت ایشان چه باشد گفت بنماز آدینه حاضر
نشوند و نماز بجماعت نکنند و نماز جنازه نکنند و در سلف طعنه زنند و
در این معنی چند آیت قرآن بسیار هست اگر همه یاد کنیم علیحده کتابی باشد
مثال خارجیان و رافضیان چنین است و همچنین جهود و ترسا و گبر را عمل
فرمودن و بر سر مسلمانان گماشتن نشاید حکایت امیر المومنین عمر الخطاب
رضی الله عنه در مسجد مدینه نشسته بود ابو موسی الاشعری در پیش او نشسته
بود و حساب اصفهان عرض میکرد و خطی نیکو و حسابی درست چنانکه همه
پسندیدند ابو موسی پرسیدند که این خط کیست گفت خط دبیر منست گفت
کس فرست تا درآید تا من او را ببینم گفت در مسجد نتواند آمدن امیرالمومنین
گفت بعلت جنب مگر جنب است گفت ترسا است عمر خطاب طپانچه
سخت محکم بران ابو موسی زد چنانکه بنداشتم که ران او بشکست گفت نخوانده
کلام رب العزت که یا ایها الذین امنوا لاتتخذوا الیهود والنصاری اولیا
بعضهم من بعض ابو موسی گفت همان ساعت معزولش کردم و دستوری
دادم تا بعجم باز رفت شعر از دشمنان دوست خذر کردنت نه است
با دوستان دوست ترا دوستی نکوست هر از خرد مانت بر دو گروه ایمنی مباد
بر دوستان دشمن بر دشمنان دوست پس سلطان ارسلان یکماه مارادم
پیخت نگفت و روی بروی گران داشت پس آنگه که خدای خویش مرا دلی
رافضی داده بود تا او را معزول نکردی و بزرگان بوقت عشرت شفاعت
کردند تا دل خویش کرد بار دوم و ازین حدیث در گذشت اکنون بیت چند

بنشیند شان برین شود و از تا بد عهد خداوند کلاهی را بدبخت ازید بارگی را
برخویشتن سپالار کنند و بهر جانب تاختن آرند و بخت آن کار دهند که خزینهای متوند
پیران آن کار شوند مملکت بمردان توان داشت و مرد را بزر اگر کسی ملک را
تو ماند بگیرد و مرد نگه دارد پس بحقیقت دشمن ملک هست و شور و شر و مطلبند
که هم از مرد بد بخت باید سخن اکنون تنها باید نشیند مثال عمال معطل محتاج نیست
چون کسانیکه ایشان در دولت شغلهای بزرگ و عملهای نیکو کرده
باشند و معروف و مشهور گشته و خدمت دارند و اجب بکند حق ایشان
فرو گذاشتن که نه مصلحت بود و نه مروت و اجب کند که ایشان را محل و مرتبه
یابان باره ارزانی دارد بر قدر کفاف ایشان تا بعضی از قضای حقوق
ایشان و بعضی از دولت بی نصیب نباشند و دیگر گروهی باشند از علما
و فضلا و ابنا و وثه با حظ و اهل شرف که ایشانرا در بیت المال نصیب
بود و مستحق نظر و ادرار باشند نه کسی ایشانرا عمل فرماید و نه ادراری و نظری
یابند و از معیشتی چون محروم مانند و از دولت بی نصیب گردند و روزگاری
فراز آید چنانکه در آن روزگار پیشکاران پادشاه بیخبر و بی توفیق باشند احوال
این مستحقان بپادشاه برندارند و معطلانرا عمل نفرمایند و اهل ثروت
و علم را ادرار ندهند این طبقه چون امید از آن دولت ببرند بد سگال دولت
شوند و در اصحاب دیوان و عمال طعن کنند و بزرگان پادشاه را
تخلیط کنند و یکی را که با عدت و آلت باشد و سپاه و خزینه و او دارد تقویت
کنند و بر پادشاه بیرون آیند و مملکت آشفته گردد چنانکه در عهد فخر الدوله

کردند حکایت در شهر ری بروزگار فخر الدوله که صاحب عباد وزیر

او بود گبری بود توانگر که او را بزرجمید در گفتندی و بر کوه طبرک

ستودانی کرد از جهت خویش تو او وزیر بجاییست و اکنون آنرا دیده

سپهسالاری خوانند برابالای گنبد فخر الدوله نهاده است و بسیار رنج

دیده و زر خرج کرد بزرجمید تا آن ستودان بدو پوشش بر سر آن دو ده

تمام کرد و مردی بود که احتساب ری بنام او بود او را باخر گفتندی در

که آن ستودان تمام باشد بهانه برآنجا باشد و بانک نماز بگوید و بلند ستودان

باطل گشت بعد از آن ستودان را دیده سپهسالاری نام کردند اتفاق

چنان افتاد که آخر عهد فخر الدوله بریدان برداشتند که هر روزی سی

و چهل کس بیرون می آیند و برین ده سپهسالاری میشوند و تا آفتاب زرد

برانجا باشند اکر فرود آیند و بشهر برکنند و اکر کسی پرسد ایشان را که

شما هر روز آنجا چه کار میرود به کویند تماشا فخر الدوله فرمود که ایشان را

پیش من آرید و هر چه با ایشان بینید بیارید قومی از سقیمان در کاه رفتند

و بر آن کوه شدند برانجا نتوانستند شد زیر دیده آواز دادند تا آن

قوم بشنیدند و دیگر بشد حاجب فخر الدوله را دیدند با قومی خاشیه بزد بان

فرو کذاشتند تا حاجب و دیگران برانجا شدند نگاه کردند شطرنجی دیدند

و نردی و دوات و قلم و سفره نان و کوزه آب حاجب گفت سلمدا

فخر الدوله میخواند رفتند تا پیش فخر الدوله قضارا حاجب کالی پیش فخر الدوله

از ایشان برسید که شما چه قومید و چه کار هر روز بر ده میشوید روز تماشا

نیست بما برد و اینده که مدتی دراز است که شما را وزارت بکار نمی‌آید ما را
بگو به حال شما چیست گفتند بر ما هیچ پوشیده نیست که ما وزیریم و نه خود
و نه زن و فرزند کسی را فریفته‌ایم و نه روزی کسی از ما بسبب رنجی و محالی
بیش نکاست بلکه آمده است اگر ملک ما را بجان زینهار دهد بگوییم
که آنچه گوییم فخر الدوله گفت شما را امان دادم بجان بگویید گفتند ما
قومی بیداران و منصرفانیم معطل مانده و ازین دولت محروم و بی‌نصیب
گشته و کسی ما را شغل نفرماید و کرشتی (?) نکند می‌شنویم که در خراسان
پادشاهی پدید آمده است او را محمود میخوانند و خریدار فضلا و ملتفت (?)
و ایشان را ضایع نمیگذارد اکنون ما دل در وی بسته‌ایم و امید ازین مملکت
برداشته‌ایم هر روز بدان ده شویم و حکایت و شکایت روزگار
با یکدیگر میکنیم و هر که از راه در رسد خبر محمود می‌پرسیم و دوستان
که ما را در خراسانند بدیشان نامها می‌نویسیم و طلب صحبت میکنیم با آنجانب
خراسان رویم که قومی صاحب عیالیم و ضعیف حال بضرورت از
بوم خویش میگذاریم بطلب نان پاره غریبی اختیار میکنیم حال خویش
گفتیم اکنون فرمان خداوند راست فخر الدوله چون این سخن بشنید روی
بصاحب کرد و گفت درین معنی چه می‌بینی و ما را چه می‌باید کرد با ایشان صاحب
گفت ملک ایشان را امان داده است و صاحب قلم‌اند و مردمانی که معروف
و مردم‌زاده و بعضی را می‌شناسیم و تعلق نمیدارند در قلم ایشان را این باید گذاشت
تا آنچه واجب کند در حق ایشان کرده شود چنانکه فردا خبر ایشان بملک رسید

پس ایشان را بصاحب بیرد و صاحب بپای خویش آمد و ایشان همه ...
از جان بشستند بودند صاحب ایشان را پیش خواند و بدید و بدانست چون ...
بود و واشتی ایشان را بر داشت و در حجره بیخت خویش بود و جای آراسته
و پیراسته ایشان را بنشاند و گفت خوش باشید زمانی بود و شراب داران
آمدند و جلاب آوردند چون جلاب بخوردند چون آوردند و نان بخوردند
و دست بشستند شراب آوردند و مطربان آوردند و نواختن و رقص
آغاز کردند و دست بشراب بردند و جز پیه فراش کسی دیگر را ...
خانه راه نبود و کس ندانست که ایشان در چه جملت اند و همه شهر زن و مرد
غم ایشان میخوردند فرزندان و پیوستگان ایشان می گریستند چون روزی
سه چهار در گذشت حاجبی از ان صاحب آمد که صاحب میگوید که خانه
من زندان را نشاید شما امروز و امشب مهمان منید دل از رنج داریده
خوش بزیید که فردا چون صاحب از دیوان باز آید ترتیب شغل شما خواهد
کرد پس صاحب درزی را فرمود آوردند و سی جبه دیبا بریدند و سی دستار
قصب راست کرد و سی اسپ با زین و ساخت بفرمود آوردند
چنانکه دیگر روز چون آفتاب برآمد از کوه برزد و همه ساخته بودند پس صاحب
همه را پیش خواند و یکیک را تشریف میداد و شغلی میداد و بعضی را در دربار
میفرمود و بخشنودی بخانه میفرستاد دیگر روز همه ساخته و آراسته بسلام
صاحب آمدند گفت اکنون بلطفه بجود می نویسید و زوال ملک ما میخواهید
و حکایت شکایت کنید چون صاحب پیش فخر الدوله رفت بر سید که

این قوم چه کردی نمی گفت ای ملک همه را شغل بساختم و جیره و مشاهره دادم
و نوبتی را از این دولت شغلی دادم و بعضی را ادرار دادم چنانکه همه با کار و
تعلقات اند و همه دعا میگویند فوائد دولت را خوش آمد و بپسندید و گفت
اگر جز این میکردی همه ایشان بودمی و کاشکی آنچه اشتغال کردی از دو سال
باز کردی تا ایشان بمخالفان ما رغبت نکردندی و بعد از این نباید که مردی
را دو عمل فرمایند الا مردی را عملی تا همه متصرفان با عمل باشند و عملها با رونق باشد
و دیگر چون دو و سه عمل یک مرد را فرمایی عیش بر متصرفان تنگ شود
و غلبا حسب متصرفان گویند در شهر ایشان مرد نماند نیست و نه بینی که بزرگان کفایت
بکل عمل رجال بعضی پرورده را کاری و در مملکت شغلهای بزرگ باشد و خرد
و میانه که هر عاملی و متصرف پیشه را به اندازه کفایت فضل و شایستگی و آلت
یک شغل بفرمای و اگر شغلی دارد و دیگر خواهد اجابت نکنید و رخصت ندهید
تا این رسم محدث برداشته شود و چون همه متصرفان برکار باشند و زیر باشند
مملکت آبادان شود و اعمال آراسته بود و سر همه عاملان و متصرفان که برکار
باشند وزیر باشد و بهر حال چون وزیر بود دراز دست و خاین بود و ظالم عاملان
همچنان باشند بلکه بی رسم تر و ظالم تر و اگر جهود و ترسا و گبر را عمل نباید فرمود
که در دین و دولت خلل باشد بایام بن وقاص در سواد بغداد و واسط
و هیت و انبار تا در خوزستان و بصره یک عامل جهود داشت فرمود آن نواحی
قصه نبوشتند با امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه و از این عامل تظلم کردند و گفتند
بهانه عمل ما را امیر بخانید و بر ما استهزا و استخفاف میکند طاقت ما برسید اگر

جایز نیست عاملی مسلمانان بر ... که یکی از دینی رنجی زیادت نماید پس اگر
رنجی نماید باری از مسلمانان رنج را مستحق تر کشیدن دوست تر داریم چون امیر
المومنین این قصه بخواند گفت جهودی که بر روی زمین بسلامت بزید
پس نکند نیز بر مسلمانان زیادتی کند و رنج نماید در وقت نامه فرمود نوشتن
به سعد وقاص که این جهود را معزول کن و عمل مسلمانان فرمای سعد نامه
بخواند در ساعت سوار برانام فرکرد تا این جهود را هر کجا باشند بگیرند آرند
و سواران دیگر بهر جای نیز فرستاد تا هر کجا در ولایت عجم عاملی مسلمان است
بگونه آرند چون جهود را بیاوردند و عمال حاضر شدند از اعراب کسی ندید که
این عمل دانست کرد و از عاملان مسلمان انچه عجم بودند کسی را نیافت
که این کفایت داشت که آن جهود داشت و همچنین آن معامله می شناخت
چنانکه او از سیم حاصل کردن و عمارت فرمودن و مردم شناختن و بر
حاصل آبی واقف بودن در ماند همچنان جهود را بر عمل بداشت و با
امیر المومنین نامه کرد که جهود را حاضر کردم و از عرب کسی نبود که احوال
عجم دانست و همه عمال عجم را بسنجیدم همچکس را آن کفایت و هدایت
نبود و معامله و تصرف نمی شناختند که این مرد جهود بضرورت او را بر کار
داشتم تا خللی در معامله نیاید چون نامه با میر المومنین رسید خواند و تعجب آورد
و گفت این عجب تر است که بر اختیار من اختیار میکند و بر صوابدید من
صواب می بیند قلم برداشت و بر سر نامه نوشت مات الیهودی و هم
این نامه به سعد وقاص فرستاد و معنیش این بود که آدمی را مرگ هست و

عزل عامل چیست و چون عامل بعمل بیرون باید فرستاد گفتند این کار فرو نباید گذاشت
و بجای او دیگری را نصب باید کرد جز این عامل حاجت نیست این کار که جهود دبیر بود جهودان
نباید بعهد رسید و بجای جهود را معزول کرد و مردی را بدان عمل بفرستاد و
چون یکسال بر آمد ارتفاع آن عمل کرده بود و این عمل از دیانت مسلمان نیکوتر آمد هم سیم
حاصل بود و هم رعایا خشنود و عمارت بزیادت پس سعد وقاص گفت
با اهل عیب نگوا این شخص که امیر المومنین عمر است که ما را از معنی جهود بدو کلمه
جواب داد و مصلحت آن بود که او گفت و او دیده نه آنکه ما دیده ایم
بود و سخن دو کلمه گفت شد هر دو پسندیده آمد و در عرب و عجم مسلمانان بدو کلمه
مثل زنند یکی آنکه عمر گفت مات اليهودي هر وقت عاملی و دبیری که بیگانه
داند و دراز دست بود و ظالم و بدکیش چون خواهند که او را معزول کنند
و قومی را که در باب او عنایت باشد و وکیل در او باشند گویند نباید که
او دیر سال است و متصرفی جلد و کس معامله باز نشناسد و مانند
این در وقت گویند مات اليهودي پنهان ایشان بدین دو کلمه باطل شود
و عامل معزول کرده و دیگر چون پیغمبر علیه السلام از دنیا برفت هیچکس از
یاران نمی یارست گفت که محمد علیه السلام بمرد چون ابو بکر رضی الله
عنه بخلافت بنشست بر منبر رفت و خطبه کرد و گفت ای مسلمانان اگر
محمد را می پرستید محمد بمرد و اگر خدا را می پرستید برجاست و همیشه بود
و همیشه باشد و در عرب مثل گشت هر وقت که مصیبتی افتد و بزرگی و
عزیزی درگذرد خواهند که مصیبت زده دل خداوند مصیبت سهل کردانند

تا بعث محمد علیه السلام وزرا داشته‌اند و کار کنان بوده که بیش سامردی و نجیب زادی
بسپچه اگر این محتشمه بودی اکنون به تجدید باز کردیم گفتیم که عمال متعلق بود بنیاد و
وزیر نیک پادشاه را نیکو سیرت و نیکو نام گرداند و پادشاهان که بزرگ
و عاقل بوده‌اند و نام ایشان تا بقیامت می برند آنان بوده‌اند که
وزیران نیک داشته‌اند و پیغمبران علیهم السلام همچنین سلیمان را چون
آصف برخیا و موسی را چون هارون و عیسی را چون شمعون و محمد را چون
ابوبکر و عمر و عثمان و علی و از پادشاهان بزرگ کیخسرو را چون گودرز و
منوچهر را چون سام و افراسیاب را چون پیران و گشتاسب را چون جاماسب
و داود و رستم را چون زواره و بهرام را چون خورزه و نوشیروان را چون بوذرجمهر
و خلفای بنی عباس را چون آل برمک و سامانیان و محمود را چون احمد
حسن و فخرالدوله را چون صاحب و سلطان طغرل را چون نصر کندری
و الب ارسلان و ملکشاه را چون نظام الملک و مانند این بسیارست
اما وزیر باید که پاکدین و نیکو اعتقاد و نیکو سیرت و کافی و داهی و معامله‌دان
و سخی و تیزقلم و پادشاه دوست بود و اگر اصیل بود مبارکتر که از روزگار
اردشیر بابکان تا یزدجرد شهریار همچنان که پادشاه فرزند پادشاه
بایستی وزیر هم فرزند وزیر بایستی حکایت چنین گویند که روزی
سلیمان بن عبدالملک بار داده بود و بزرگان دولت و ندما حاضر بودند
بر زبان او چنان رفت که ملک من از ملک سلیمان بن داود علیهما السلام
اگر بیشتر نیست کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری بفرمان بود و مرا نیست

روزی با این گنج و تجمل و مملکت و فرمانی بدین بزرگی که مراست در همه جهان کس را نیست
یکی از نزدیکان او گفت بهترین چیزی که در ملکت بباید ملوک را تو نیست
خداوند را نباید گفت آن چیست گفت امروز وزیری که در خور تو باشد
نداری گفت چگونه گفت تو پادشاه و پادشاه زاده و وزیر هم وزیرزاده
باید کافی که پدر بر پدر او وزیر بوده باشند گفت در جهان وزیری بدین
صفت که تو یاد کردی بدست آید گفت آید گفت کجا گفت بلخ گفت
آن کیست گفت جعفر بن برمک است و پدران او از عهد اردشیر وزیران بوده اند
و نوبهار بلخ که آتشکده قدیم است بر ایشان وقف است چون اسلام پدید آمد
و ملک از خاندان عجم برفت پدران او ببلخ مقام کردند و هم آنجا ماندند
وزارت ایشان را موروث است و کتابهاست از ترتیب و تدبیر وزارت
نهاده که چون فرزندان ایشان خط و ادب بیاموختی آن کتب بدیشان
دادندی تا یاد گرفتندی و سیرت ایشان پرورش کردندی اینک جعفر یادگار
پدران از همه جهان وزارت ترا او شاید اکنون امیرالمؤمنین بهتر داند
و از بنی امیه و بنی مروان هیچ پادشاهی بزرگتر و توانگرتر از سلیمان عبدالملک
نبود چون این سخن بشنید دل در آن بست که جعفر برمک را از بلخ بیاورد
و بوزارت بنشاند اندیشید که مگر هنوز گبر است پرسید که مسلمان زاده
بود گفت مسلمان شده فرمود نوشتن بوالی بلخ تا جعفر را بدمشق فرستند
و اگر صد هزار دینار در برگ و تجمل او باید کردن بدهند و او را بجای لائق بر جمله
تمامتر بحضرت ما فرستند پس والی بلخ چون فرمان بخواند جعفر را بسوی

دمشق بنهادند و بهر شهری که رسیدندی بزرگان استقبال کردندی و نزل فرستادندی
تا بدمشق رسید سلیمان فرموده بود تا همه بزرگان بر پذیره او شدند و او را بحشمت
جلالت هر چه تمامتر در شهر آوردند و بسرای نیکو فرود آوردند بعد از سه روز او را
پیش سلیمان بردند چون چشم سلیمان بروی افتاد بدیدار و منظرش خوش آمد
و حاجبان او را پیش بردند چون چشم سلیمان بروی افتاد او را بنشاندند بر تخت
چون بنشست سلیمان نیز در او نگریست و نیز روی ترش کرد و گفت
برخیزید از پیش من حاجبان سبک او را برگردند و بازگردانیدند که پس ندانست
که سبب آن چه بود تا نماز پیشین نشاط شراب کرد و بزرگان حاضر آمدند و
ندیمان بنشستند و دست بشراب بردند و دوری چند بگذشت و خوش بنشست
چون دیدند که سلیمان بطبع باز آمد از جمله ندیمان یکی گفت ملک جعفر را بدین
اعزاز و اکرام از شهر بلخ بیاورد از جهت شغل بزرگ چون در پیش امیرالمؤمنین
بنشست در حال بخشم باز او را بیرون کرد و سبب چه بود که بزرگان در تعجب
بماندند سلیمان گفت اگر نه آن بودی که از راه دراز آمده است و بزرگ زاده
در ساعت بفرمودمی تا گردنش بزدندی که او با خویشتن زهر قاتل داشت
و بخویشتن با او که پیش من زهر آورد تحفه را یکی از ندیمان بزرگ او را گفت
دستوری دهی تا پیش آوردم و از این حال بپرسم تا چه گوید مقر آید یا نه گفت
برو در حال برخاست و پیش جعفر شد و بپرسید که تو امروز در پیش سلیمان هیچ
زهر داشتی گفت بلی و هنوز دارم اینک زیر نگین انگشتری مرا از پدر
میراث رسیده است و بدین انگشتری هرگز مورچه از من نیازرد نیست زهر مرا

و اذن بی احتیاط کار خویش [illegible] رشته اند دنیا [illegible] مرا انبار وقت جیفه بال
جوهسته بجا رسیده است و بشکستها دیده اند و درین حال که سلیمان مرا بخواند
بحقیقت مرا معلوم بود که از بهر چه میخوانند شنیده ام که زمین گنج ها طلب کنند
و چیزی در خواهد که من فا نتوانم کرد و با من رنجی رسانند که مرا تا وقت آن بود
نگین انگشتری بر دارم و زیر بخورم تا از رنج و ذلت برهم چون از او سخن برین
جمله شنید در حال بازگشت و پیش سلیمان شد و این حال باز گفت سلیمان را
از حزم و بیداری و پیش بینی جعفر عجب آمد دل بر او خوش کرد و عذر او پذیرفت
فرمود تا مرکب خاص او بیرون دادند و او را با جلال و اعزاز و اکرام بدرگاه آوردند
چون جعفر پیش سلیمان آمد خدمت کرد و سلیمان اکرام کرد و دست او بدست
گرفت و از رنج راه بپرسید و بسیاری نیکویی گفت و بنشاند و هم در ساعت
خلعت وزارت بپوشانید و دوات در پیش او نهاد تا چند توقیع در پیش
او بکرد و هرگز سلیمان را بدان خرمی ندیده بودند که آن روز چون از بدرگاه برخاست
نشاط شراب کرد و مجلسی بیاراست از زر و جواهر و فرش زر کشیده و
بافته که هرگز کسی مثل آن ندیده بود و بمجلس شراب بنشستند در میان نشاط
جعفر از سلیمان پرسید که از میان چندین هزار مردم ملک چگونه فراست
که با بنده زهر بست سلیمان گفت چیزی با منست که بر من از همه خزینها و املاک
عزیزتر است و هرگز از خویشتن جدا نکنم و آن مهره است مانند چراغ
و نه چراغ است و از خزینه ملوکان بدست من افتاده است و بر بازوی منست
و خاصیتش آنست که هر کجا زهر باشد با کسی و طعام و شراب زهر کنند چون

بوی زهر در آن پر [illegible] بحرکت آمدندی و خویشتن را بر یکدیگر زدندی
و بیقرار شوندی من بدان دانم که در پیش من زهر است و در آن ساعت که
تو پیش من آمدی مهرها بتحرک آمدند و تا بیشتر می آمدی حرکت بیشتر میکردند تا چون
پیش بنشستی خویشتن را بر هم زدند و مرا هیچ شک نماند که این زهر با تست
اگر بجای تو کسی دیگر بودی بقا نگذاشتمی چون تو از پیش من برخاستی و برفتی
مهرها ساکن شدند آنگه مرد و مهره از بازو بگشاد و بنمود و گفت تو در
همه جهان ازین عجب تر چیزی دیدی جعفر و بزرگان در آن مهره عجب
نگاه میکردند پس جعفر گفت من در جهان دو عجب دیدم که هرگز مثل آن
ندیدم یکی اینک با ملک می بینم و دیگرا که با ملک طبرستان دیدم سلیمان گفت
آن چه بود بگوی تا بشنوم جعفر گفت چون فرمان ملک رسید
بوالی بلخ تا بنده را گسیل کند بجانب دمشق بنده برگ راه بساخت و روی
بجهت نهاد و از نیشابور آهنگ طبرستان کرد ملک طبرستان بنده را
استقبال کرد و بنده را در شهر آمل بسرای خویش فرود آورد و نزل فرستاد
و هر روز بخوان و مجلس بهم بودیم روزی در میان حدیث بنده را گفت که
تو هرگز تماشای دریا کرده گفتم نه گفت تماشای دریا مهمان منی گفتم فرمان تراست
پس بفرمود تا ملاحان کشتیها راست کنند و ساخته باشند دیگر روز بنده را
بر لب دریا برد و در کشتی بنشستیم و مطربان برکشیدند و ملاحان کشتیها براندند
و ساقیان شراب می پیمودند و من و ملک تنگ بیکدیگر نشسته بودیم چنانکه
میان ما واسطه نبود و انگشتری در انگشت داشت نگین او یاقوت سرخ

نیز

بغایت صافی و رنگش چنانکه بنده هرگز از آن نیکوتر ندیده بودم و آن نیکویی
که بود در آن انگشتری [illegible] بدانست که مرا دل پیش آن انگشتری
است انگشت بیرون کرد و پیش من نهاد و من خدمت کردم و بوسه بر انگشتری
دادم و پیش ملک بنهادم گفت انگشتری که از هر انگشت من بیرون آمد
بسبیل هبه و عطا باز در انگشت من نیاید من گفتم این انگشتری انگشت ملک را
شاید من پیش ملک نهادم باز پیش بنده نهاد و بنده از جهت آنکه انگشتری
بس نیکو و گرانمایه بود گفتم که این در خرمی و نشاط شراب می‌بخشد نباید که فردا
در هشیاری پشیمان شود و بر دلش رنج آید انگشتری باز پیش ملک بنهادم
ملک انگشتری برداشت و در دریا انداخت گفتم ای دریغا انگشتری اگر
دانستمی بحقیقت که ملک دیگر در انگشت ننهد و در دریا افکند باری بنده برگرفتمی
که من هرگز چنان یاقوت ندیده ام ملک گفت من چند کرت پیش تو نهادم
چون دیدم که تو در آن نیکوتر بودی که بتو بخشیدم و گناه ترا بود که بنده برنگرفتی چون
بدریا انداختم دریغ میخوری گفتم چاره که انگشتری بتو باز رسانم غلامی را گفت برو
و در زورق نشین چون بدریا کنار رسی بر اسبی نشین تازان میرو
بسرای و خزینه دار را بگوی که فلان صندوقچه سیمین میخواهند بستان بتعجیل باز
و ملاح را گفت که لنگر زن و کنار و کشتی بر جای بدار تا بگویم که چه باید کرد ملاح
همچنین کرد و ما شراب میخوردیم تا غلام دررسید و آن صندوقچه بیاورد
و پیش ملک بنهاد و ملک کیسه بر میان داشت بگشاد و کلید قفل صندوقچه
از کیسه بدر آورد و سر صندوقچه بگشاد و دو دست فرو برد و ماهی زرین بدر آورد

و در دریا انداخت ماهی فرو برد و غوطه خورد و بقعر دریا رسید و از ماهی بود
بر سر آب آمد و آن انگشتری در دهن گرفت و پیش جعفری از دهن ماهی بستد و
من انداختم من خدمت کردم و انگشتری در انگشت نهادم و ملک وی را
در صندوقچه نهاد و قفل برافکند و کلید در کیسه نهاد و بخانه بنشاند و همه [illegible]
بود پس جعفر انگشتری از انگشت بیرون آورد و پیش سلیمان نهاد و گفت
اینست انگشتری سلیمان برگرفت و بدید و باز بوی داده و گفت باید کار چنان
مردی ضایع نتوان کرد غرض ازین نه حکایتست لیکن چون حکایتی غریب تا
و عجیب بود موافق افتاد یاد کرده شد مقصود ازان یاد دادن اینست
که چون روزگار نیک فرو آید و زمانه بیمار نگردد و نشانی آن باشد که از پادشاهی
نیک پدیدار آید و اهل فتنه را مالش دهد و وزیر و پیشکار او نیک باشند و اصیل و
کاردان را فرمایند که اهلیت دارد و دو شغل یک کس را نفرمایند و از
پادشاه و رعیت ترسند باشند و کودکان را بزرگ نشناسند و تدبیر با پیران و دانایان
کنند و کارها بقاعده خویش باز برند تا کارهای دینی و دنیایی بر نظام بوده
و کما پیش کارها ترازوی عدل و انصاف بشمشیر سیاست راست گردانید
انشاء الله تعالی فصل چهل و [illegible] در معنی اهل [illegible] نگاه داشتن [illegible] پادشاه
نباید که زیردستان پادشاه زبردست گردند که ازان خللها بزرگ
تولد کند و پادشاه بی قدر و بی شکوه شود خاصه زنان که اهل ستراند و ایشان را
کمال عقل نیست و غرض از ایشان جز گوهر نسبت که بنسل بود و هر چه اصیل
تر بهتر و شایسته تر و هر چه مستورتر ستوده‌تر و هر وقتی که زنان پادشاه فرمان دهند

به آلت فرمایند که صاحب غرض ایشان باشند و هر چه ایشان را گویند و در خوابگاه در رای العین چنانکه
مردان احوال پیوسته می‌بینند ایشان نبینند و نشنوند و بر موجب گویند کار آن
که در پیش کار ایشانند چون صاحب دخیل و خادم و زنان بوده‌اند فرمان
ایشان بر خلاف راستی باشند و از آن فساد تولد کنند و حشمت پادشاه را
زیان دارد و مردمان در رنج افتند و خلل در ملک و دین آید و مال تلف
شود و بزرگان دولت آزرده شوند و در ایام قدیم زن پادشاهی را
بر او مسلط شده است جز فتنه و فساد و شور و شر نبوده است و اندکی از این معنی
یاد کنیم تا در بسیاری دیدار افتد و اول مردی که فرمان برداری زن کرد
و او را زیان داشت و در رنج و مشقت افتاد آدم علیه السلام که فرمان
حوا کرد و گندم بخورد تا از بهشت بیرون افتادند و دویست سال بگریست
تا حق تعالی بر او رحمت کرد و توبه او بپذیرفت سودابه زن کیکاوس
بود و بر کیکاوس مستولی گشته بود چون کیکاوس به رستم فرستاد که سیاوش
فرزندم را که پرورده بودی و بجای مردان رسیده پیش من فرست که مرا
آرزوی آن میکند سیاوش را رستم کیکاوس فرستاد و سیاوش سخت نیکو
رای بود و سودابه از پس پرده او را بدید بر او فتنه گشت کیکاوس را گفت
سیاوش بفرمای تا در شبستان شود خواهران او را ببینند کیکاوس سیاوش
را گفت در شبستان شو که خواهرانت دیدار تو میخواهند سیاوش گفت
فرمان خداوند راست لیکن ایشان اندر شبستان بهتر باشند و بنده در
ایوان گفت بباید شد چون در شبستان شد سودابه قصد او کرد و او را

بخویشتن کشید بر سبیل خلوت [illegible] آمد و چون او را بدید دست و کمند و از

شبستان بیرون کرد بخت و سرای خویش رفت سودابه بر سید که او ببیند بدر

بگوید گفت آن به که [illegible] پیش دستی کنم پیش شوی رفت و گفت سیاوش قصد

من کرد و در من آویخت و من از دست او بجستم کیکاوس [illegible] بر سیاوش گران

کرد و چیست بجایی رسید که سیاوش را گفت ترا با آتش سوگند می باید خورد

تا دل من با تو خوش شود گفت فرمان پادشاه راست بهرچه فرماید ایستاده ام

پس چندان هیزم بر صحرا بنهادند که نیم فرسنگ در نیم فرسنگ بگرفت و آتش

اندر زدند چون آتش زور گرفت و ببالای کوهی شد سیاوش را گفتند بمیان

آتش رو سیاوش بر پشت شبرنگ نشسته بود و نام خدای برد و اسپ را

در آتش راند و ناپدید شد زمانی نیک اندر گذشت از آن جانب دیگر بسلامت

بیرون آمد چنانکه نا موی بر اندام او تباه نشد و نه اسب او را آسیب رسید و

همه خلق دهر در شگفت بماندند و موبدان از آن آتش برگرفتند و تا بتکده باز بردند

هنوز آن آتش زنده است و بر جایست که حکم کرد براستی و بعد ازین حکم

کیکاوس پس سیاوش را ابری بلخ داد و آنجا فرستاد و سیاوش بدان سبب

بسودابه دل از پدر آزرده بود و زندگانی برنج میگذاشت و در دل کرد که در

ولایت ایران نباشد بی سگالید که بهندوستان رود یا بچین و ماچین پیران

ویسه که وزیر افراسیاب همه نیکوئی اندر خواست و او در بدرفت و در

عهده شد و گفت خانه تست و هر دو که هر یکی و افراسیاب او را گرامی تر از

همه فرزندان خواهد داشت و هر که خواهد با پدر دل خوش کند و با ایران [illegible] بود

افراسیاب در میان شود و با کیکاوس آشتی کند که ملتمس کرد و او نیز آمد بجواب گرانم
پیش پدر نپسندید سیاوش از بیم پدر به ترکستان رفته و افراسیاب دختر خویش را بدو
داد و او را گرامی داشتی تا کرشیوز برادر افراسیاب را حسد آمد و سیاوش را پیش
افراسیاب گناهکار بدر آورد و سیاوش بیگناه بود در ترکستان کشته شد و
گریستن و شیون در ایران افتاد و پهلوانان بر آشفتند و رستم از سیستان بحضرت آمد
و بی دستوری در شبستان کیکاوس رفت و سودابه را گیسو گرفته و
بیرون کشید و به شمشیر پاره پاره کرد و کس را زهره نبود که گفتی بد کردی و بس کمر
جنگ را در میان بست و بکین خواستن سیاوش رفت و سالهای
دراز جنگ میکرد و چندین هزار سر بریده آمد از هر دو جانب این همه
از کردار سودابه بود که بر شوهر مسلط بود و همیشه پادشاهان و مردان
قوی رای طریق نیکو سپرده اند و چنان گذاشته که زنان و ضعیفان ایشان
از راز دل ایشان خبر نداشتند و از بند هوا و فرمان ایشان را دربسته اند
و بیخ و ایشان بسته اند چنانکه از اسکندر حکایت کنند حکایت در تاریخ
آمده است که چون اسکندر از روم بیامد و دارا بن دارا که ملک عجم بود
بشکست و دارا در هزیمت خدمتکاری بداران او کشت و دختری داشت
سخت نیکو روی با جمال و کمال تمام و خواهر منم چنین نیکو روی و تمام او که در سرای
او بود و همه با جمال بودند اسکندر را گفتند که اگر بسوی شبستان دارا گذر کنی
شاید تا ماه رویان پری پیکران را ببینی خاصه دختر دارا که در حسن او را
نظیر نیست و غرض ازین گویندگان را آن بود تا اسکندر دختر دارا ببیند از نیکوئی

کجا تو که بنزدیکی تنگ دل است بر سر آن شد که گریستن بدین باشد
خویشتن با آنکه نتواند داشت شما همی بر خویشتن تباه شوید و این کار
عیب است که محکم دل بسته ورای شما او اهلی کیند عایشه و حفصه با پیغامبر گفتند
مثل شما همچون مثل یوسف و کرسف است و من آن نخواهم بر شما مود
که شما خواهید آن فرمایم که صواب در آن بود و بزرگی عایشه و حفصه
پیغامبر علیه السلام نگاه داشت ایشان فرمود نگر که رای بود ایشان جمله گریستن
... مد و این اخبار یوسف و کرسف چنانست که گویند در
روزگار بنی اسرائیل فرمان چنان بود که هر که چهل سال تن خویش را از گناه
نگاه داشتی و روزه داشتی و نماز بوقت خویش کردی و هیچ کس را نیازردی
سه حاجت او نزدیک خدای تعالی روا بودی هرچه خواستی در آن روزگار
مردی بود از بنی اسرائیل پارسا و نیک مرد نام او یوسف بود و زنی او بجوانا
مستور نام او کرسف این یوسف برین گونه طاعت کرد چهل سال و این
عبادت بسر برد با خود اندیشه کرد که اکنون چه چیز خواهم از خدای عزوجل
بایستی که شخصی بودی که با وی تدبیر کردمی تا چه خواستمی نبودی همه حق بشنید
هیچ کس موافق نبود در خانه شد چشم او بر زنان افتاد با دل برادر چنان
با چهل سال زن خویش دو تیر نیست و مادر فرزندانست و صلاح من صلاح او
بود و مرا از همه کس بهتر خواهد این مشورت با او کنم پس او را گفت بدان
که من طاعت چهل سال کردم و سه حاجت من رواست در جهان مرا
از تو نیک خواه تر کسی نیست چه گویی چه خواهم از خدای تعالی زن گفت

٩٥

هیچ خوبی و این یوسف [illegible] عقل داشت زن و بیت المقدس
کودکان بداشت وان [illegible] ای زن بجایی رسید که یوسف از زن
بجان آمد و ستوه و سخت درماند روی با سمان کرد و گفت یا رب این زن را
خرسی گردان آن زن در وقت خرسی گشت و بکار [illegible] و هم گرد در و دیوار
و بام سرای می گشت و هم از این خانه دور نشدی و همه روز آب از چشم
[illegible] بدی و این یوسف از گفتن این لفظ درماند چنانکه از طاعت و عبادت
باند و کارش از وحشت بیشد و سخت عاجز شد خود در نفس بران آورد که روی
با سمان کرد و دست برداشت و گفت یا رب این خرس گشته را همچنان
زنی گردان که بود و همچنان با مهربان گردان که بود و تیمار کودکان بسپارد
تا من بعبادت مشغول باشم هم در زمان زنی گشت چنانکه بود و مهربان و
بر کودکان بعنایه و مشفق بود و هرگز از ان یاد نیاورد و نه دانست
که آن خبر او رفت بخواب بود و چهل ساله عبادت یوسف مهمل گشت
و حنظله تدبیر و هوای زن و بعد از ان این حکایت مثلی گشت تا در جهان
بند کسی پس بفرمان زنان کار کند حکایت مامون خلیفه روزی گفت
که هرگز هیچ پادشاه مباد که اهل ستر را رخصت دهد که در معنی مملکت
و لشکر و خزینه و پادشاه سخن گوید و دران مداخلت کند و یا کسی را حمایت
کند و یکی بر اندارد و یکی را سیاست فرماید و یکی را عمل دهد و یکی را معزول
کند ناچار مردمان روی بدرگاه ایشان نهند و حاجات خویش بر دارند
اند انجا ایشان نیاز و در به سبب توان آورد و چون ایشان غنیمت مردمان

[illegible] برای [illegible] لشکر و [illegible] بود [illegible] محالات [illegible] پادشاه

شود و مردمان بد و [illegible] و [illegible] هیبت

پادشاه بشود و حرمت و رونق درگاه و بارگاه برود و [illegible] خطر نماند

و از هر جانب [illegible] رسید و مملکت در اضطراب آید و وزیر را تمکین نباشد و لشکر

آزرده شود و بهتر تدبیر این کار چنانست تا آیین همیشه رسته بود پادشاه

همان عادت بر دست باید گرفت که پیش رفته است و پادشاهان بزرگ

و قوی رأی کرده اند و شرع هم دست که الرجال قوامون علی النساء مردان

بر زنان گماشته‌ایم تا ایشان را میباید از که ایشان خویشتن را نتوانند نگاه

داشت مردان را بر ایشان مسلط کردی و تفضیل نهادی

[illegible] چنین گفت سران پادشاهی که خواهد که خانه او برجا بماند و مملکت او

ویران نشود و جاه و حشمت او برجا بماند اهل ستر را نگذارد و به حضرت [illegible]

که جز در معنی زیردستان و چاکران خویش سخن گویند تا عادت قدیم نگاه داشته

آید [illegible] عمر خطاب رضی الله عنه گوید که سخن اهل ستر هم چون ایشان

عورت است چنانکه ایشان را بر ملا نشاید نمود سخن ایشان هم نشاید گفت

این قدر که یاد کرده آمد در این معنی بسنده باشد والله اعلم بالصواب

فصل [illegible] در معنی زیردستان ایزد تعالی پادشاه را از بهر آن

همه مردمان آفریده است و جهانیان همه زیردست او باشند و نان پاره

بزرگ از وی دانسته باید که ایشان را چنان دارد که همیشه خویشتن شناس باشند

و حلقه بندگی از گوش بیرون نکنند و هر وقت ایشان را دید ایشان بار [illegible]

بزرگی و نیکویی تا خود را فزاید [illegible] و نیز رضا دهند تا هرچه خواهند
بکنند و اندازه و محل هر کس [illegible] از احوال هر یک می پرسند تا پای
از دایره طاعت بیرون ننهند و چنان کنند که مثال ایشان دهد والسلام
بزرجمهر نوشیروان را گفت که ولایت ملک راست و ملک و ولایت با لشکر و
سپاهست که [illegible] لشکر را به ولایت ملک مهربان باشند و مردم ولایت
رحمت و شفقت ندارند همه بدان کوشند که کینه خویش را برکنند و غم ولایت
نخورند و رعیت را بیگو ندانند و هر که از لشکر در ولایت رحم ننهد و اندر آن
غصب و خیانت و غلول کند که آنگاه چه فرق باشد میان ملک و لشکر همیشه
کار ملوک بوده است که لشکر را رضا باید داد که لشکر این قدرت و تمکین
باشند و در همه ایام سپاه ملوک را تاج زرین و رکاب زرین و جام زرین بوده است
و تخت و هیچ چیز پادشاه را بنود دیست و دیگر گفته اند که اگر ملک خواهد که او در آن همه
ملکان فخر بود که اخلاق خویش را مهذب و آراسته گرداند گفت چگونه
گفت خصلتهای بد از خویشتن دور کند و خصلتهای نیک بگیرد و کار بند
باشد و خصلتهای بد اینست حقد حسد کبر غضب شهوت حرص امل لجاج
دروغ بخل خوی بد ظلم خودکامی شتاب ناشناسی سبکساری و خصلتهای
نیک اینست حیا حسن خلق حلم عفو تواضع سخاوت صدق
صبر شکر رحمت علم عقل عدل چون کار بندی این خصلتها
ترتیب همه کارها بدانی و در احوال مملکت هیچ مشیری حاجت نیاید
[illegible] منفعتی خرج

جهودی بود ترسایی و بت‌پرستی ... همه زردشت و زردوک ... نهند

تا قیامت دین او بماند و او را ... آن آتشکده که اگر این کس آید و با مجوس

دل در آن بست که بنگاه خلق را دعوت کند و مذهبی نو بنیاد آرد گاه گاه

به مجلس پادشاه حاضر شدی و منزلتی نیکو دید خویشتن را و سخن‌وری نزدیک

بزرگان و درجه مرجع تمام‌تر بود هرگز از دل محال کس نشنیده بود پیش ... اگر دعوی

کرد به پیغامبری پس گفت ... خویش را بنموده تا جای پنهان نقبی کرد و نشیمن

... را همی کنده سوراخی به تدریج چنانکه سر سوراخ میان آتشگاه برآوردند

آنجا که آتش می‌کردند سوراخی ساخت خود پس دعوی پیغامبری کرد گفت

مرا فرستاده اند تا دین زردشت را تازه کردم که خلقان معنی زند و استا

فراموش کرده اند و فرمان بردن بگذارند که زردشت فرموده است

چنانکه یکچندی از بنی اسرائیل فرمان موسی علیه السلام که در توریت از خدای

عزوجل آورده بود ایشان بکار نداشتندی و خلافت کردندی پیغامبر

فرستادی هم بر حکم توریت تا خلقان را از میان بنی اسرائیل برداشتی و حکم توریت

را تازه کردی ... و خلق را بر مذهب راست بداشتی این سخن بگوش

ملک ... رسید روز دیگر بزرگان و موبدان را بخواند و مظالم کرد و مزدک

را بخواند و پیش ملا مزدک را گفت تو دعوی پیغامبری میکنی گفت آری

و بدان آمده ام که دین زردشت بسیار خلاف بسیار است و در وی شبهه بسیار

ظاهر گشته است من همی باصلاح باز آرم پیش قباد گفت معجزه تو چیست

گفت معجزه من آنست که آتش را که قبله و محراب شماست من بسخن آرم

و از خدای تعالی درخواهم آتش بزبان من باشد و بر پیغامبری من
گواهی دهد چنانکه ملک و هر چه با ملک بود بشنود ملک گفت ای بزرگان
و موبدان در این معنی چه گویید موبدان گفتند اول چیز آنست که ما را بدین
میخواند و زردشت را خلاف نمی کند و در زند و اپستا چنانست که
هر سخن ده معنی دارد و هر موبدی و دانایی را در وی قولی و تفسیری دیگر است
ممکن باشد که این قول را تفسیری نیکوتر و عبارتی خوشتر پیدا آرد اما اینکه
میگوید آتش را که معبود ماست بسخن آرم این شگفت است و در قدرت آدمی
نیست پس ملک بهتر داند آنگه ملک مزدک را گفت اگر تو آتش را بسخن آری
من گواهی دهم که تو پیغامبری مزدک گفت ملک وعده نهد و بدان وعده
با موبدان و بزرگان آتشگاه آید تا بدعای من خدای عز و جل آتش را بسخن
آرد هر که خواهد هم امروز و هم این ساعت قباد گفت بر آن نهادیم
که فردا جمله آتشگاه آییم دیگر روز زهی در آن سوراخ فرستاد و گفت هر
وقت که من آواز بلند بیزدان خواهم تو از زیر زمین و سوراخ آوازی ده و گوی
که صلاح یزدان پرستان زمین در آنست که بسخن مزدک بکار کنند تا
نیکبخت باشند پس قباد و بزرگان و موبدان بآتشکده شدند و مزدک را
بخواندند مزدک برفت و بر کنار آتش بایستاد و بآواز بلند یزدان را بخواند
و بر زردشت آفرین کرد و خاموش گشت از میان آتش آوازی آمد بر آن جمله
که گفته بودیم چنانکه ملک و بزرگان بشنیدند و از آن در شگفت ماندند و قباد
در دل کرد که بوی بگرود و چون از آتشکده باز گشتند بعد از آن قباد

مزدک میگوید [illegible] این باری عظیم منکر آمد [illegible] رسید تا که [illegible]
بخوانند و گفتند چه عجب داری نیست که میگوئی همه مشکلی مزدک گفت بزرد
چنین فرموده است و در زند و اوستا چنین است و مردمان تفسیر این مینمایند
اگر مرا باور نمیدارید از آتش بپرسید باز دیگر باره باتشکده شدند و از آتش
بپرسیدند از میان آتش آواز آمد که چنین است که مزدک میگوید چنانکه شما میگوئید
دیگر باره موبدان خجل بازگشتند دیگر روز پیش نوشیروان شدند و احوال باز
گفتند نوشیروان گفت این مزدک دست بدان می برد که مذهبا و در همه
معانی مذهب زردشت است روزی میان قباد و مزدک حدیثی میرفت
بزرگ مزدک چنان رفت که مردمان برغبت درین مذهب درآمدند
اگر نوشیروان رغبت کردی و این مذهب فرا پذیرفتی نیک بودی قباد
گفت او درین مذهب نیست گفت نه قباد گفت نوشیروان را بیار بدو حجت
روز دیگر بخوانید چون بیامد او را گفت ای پسر تو بر مذهب مزدک نیستی گفت
الحمد لله گفت چرا گفت از بهر آنکه او دروغ میگوید و محالست گفت چه
محال است گفت آتش را سخن می آرد گفت چهار چیز از مهات است آب و آتش و
خاک و باد که آتش را سخن آرد دیگر پیش ما از این یکی را سخن آرد و همین بوی
بگوم گفت و نیز هرچه میگوید از تفسیر زند و استا میگوید گفت اگر از زند و استا
میگوید [illegible] نموده که مال و زن مباح است و از عهد زردشت تا امروز هیچ از دانا
این تفسیر نکرده است و دیگر از بهر آنکه مال و حرم بکار نیست چون این مرد و
[illegible] که چه فرق باشد میان چهارپای و آدمی که این طریق بهایم است

نوشیروان بسرای خویش آمد ... موبد از پارس حو[ن] ... بر در
بر جای نهشسته تا به سرای خواجه آمد و در سرای بنشست و خادمی را گفت برو و
نوشیروان را بگوی که موبد از پارس در رسید خادم شتابان در حجره رفت و نوشیروان را
بگفت نوشیروان از حجره بیرون آمد و موبد را در کنار گرفت و گفت ای موبد
چنان دان که من امروز از آن جهان آمده‌ام و احوال پیش موبد بگفت موبد گفت
هیچ دل مشغول مدار که همه چنانست که تو گفته صواب باشد و خطا مزدک
بیند ... نیابت تو جواب مزدک دهم و قباد را از مذهب او بگردانم ولیکن چاره
این کن که پیش از آنکه مزدک خبر آمدن من بشنود ملک را ببینم گفت این سهلست
پس تا دیگر نوشیروان بسرای پدر رفت و بار خواست چون پدر را بدید سلام گفت
و گفت موبد موبدان از پارس در رسیده که جواب مزدک بدهد ولیکن میخواهد که
ملک را ببیند تا سخن او بخدمت بشنود قباد گفت شاید بیاور او را نوشیروان بازگشت
و چون نماز پیشین شد موبد را پیش قباد آورد و موبد قباد را آفرین کرد و مدار آن
را بستود پس ملک گفت این مزدک غلط افتاده است این کار نه اورا
نهاده اند که من او را نیک شناسم و قدر دانش او دانم و از علوم نجوم اندکی داند
ولیکن در احکام او غلط افتاد درین قران که در آید مردی بیرون آید و دعوی
پیغامبری کند و کتابی غریب آورد و معجزهای عجیب نماید و ماه را بر آسمان دو نیم
کند و خلق را براه حق خواند و دین پاکیزه آرد و کیش گبرکی و دیگر کیشها باطل کند
و دوزخ و بهشت وعده کند و بدوزخ بترساند و مالها و حرمها بحکم شریعت در حصن کند
و دیو ... از ... براند و با سروش تولا کند و دین بهمه جهان برسد و تا قیامت بماند

تخت نشستند و پادشاه ایشان به بزرگی که فرزند ایشان تباه و تباهی ملک بدو است
دارد و ملک فیروز همچنین از بد مزدک دارد چون دو مرد با زن ملک
آمیزند و فرزندی بیارد آن فرزند از نسل ملک بریده شود و چون نسل بریده
گشت پادشاهی همه بماند و مهتری و کهتری و توانگری ببرد و بیشتر
چون مزدک درویش باشد او را لابد از جهت مکنت بود و ناپسند خدمت و مزدوری
و توانگری باید کرد و چون مال مباح کرد مهتری و کهتری از جهان برخیزد و پادشاهی
باطل شود و تو آمدی تا پادشاهی از خاندان ملوک عجم بیفتد بری مزدک همه گفت
و خویش بماند قباد گفت جوابش باز ده گفت جوابش آنست که سر او را
بفرمایی تا گردنش بزنند قباد گفت بی حجت کردن کسی را نتوان زد گفت
از آتش بپرسیم تا چه فرماید که من از خویشتن سخن گویم و مردمان بسبب نوشیروان
غمگین بودند شاد گشتند که از کشتن برست و مزدک با قباد بنشستند که گفت
نوشیروان را او موبد را بکشم فرمان ببرد با خویشتن گفت که امروز خویشتن را
نام و آتش بسیار است از عیب و لشکری تدبیر آن کنم که قباد را از
میان ببرد هم پس نوشیروان و همه مخالفان را بر آن نهادند که فردا با آتشکده
روند تا آتش چه فرماید و بدین جمله پراکندند چون شب درآمد مزدک
دویست مرد از رهبانان و هم مذهبان خویش درخواند و زر بخشید و وعده داد
و گفت شما را بسبب سالاری برسانم و سوگندشان داد که این سخن با کس نگویند
و شمشیر با ایشان داد و گفت که فردا چون قباد با آتشکده آید با بزرگان
و موبدان اگر آتش قباد را کشتن فرماید شما سر و سبک شمشیر بکشید

۱۷

و تو چه دل وزیران می‌نمایی که از فرمان تو آتش سخن می‌گوید چاره کنم تا [illegible]
نیز با تو نماییم و مکر مسعود را معلوم کردند که آتش سخن نمی‌گوید با کسی که مملکت را چنان
کرده که مزدک و پیشوایان شگفت نوشیروان و هزار چیز می‌بینداری که از همه جهان
فرمان ده هرچه بایستی او می‌بیند تو زبان بند و اگر خواهی که ملک در خاندان
تو بماند نهان دل هیچ از مزدک بیندازی مکن این موبد نوشیروان را گفت چند
آتش که از خداوند تگاوران مزدک بی اندیشیت آری [illegible] مال بفرستی تا
احوال آتش را معلوم کرده آمد و کیا بر کی شکک از دل بدر شد برخیزد و بیرون
[illegible] اندیشیت آورد تا او با یکی از رهبانان دوستی گرفت و او را بیاورده
پیش نوشیروان آورد و نوشیروان او را بخلوت بنشاند و هزار دینار پیش نهاد
و گفت تو از من بس دوستی و برادر من باشی و هرچه ممکن گردد از نیکویی
در حق تو کنم در این وقت از تو چیزی خواهم پرسید اگر راست بگویی عزیزی
و اگر راست نگویی سرت از تن بردارم مرد بترسید و گفت اگر راست بگویم
آنچه که گفتی وفا کنی گفت بکنم و پیشتر از این نوشیروان گفت بگوی تا مزدک چه
حیلت کرده است که آتش با او سخن میگوید مرد گفت اگر بگویم این راز نهان
توانی داشت گفت توانم گفت نزدیک آتشکده باره زمینست و دیواری
بلند کرده آن کشیده و سوراخی سخت خرد میان آتش برده هر وقت کسی را
آنجا می‌فرستند و او را بیا سوزد که زیر آتش دهن بر سوراخ نهد و هرچه میخواهد
بگوید هرکه بشنود پندارد که آتش سخن میگوید نوشیروان از این سخن شاد گشت
[illegible] حقیقت آن هزار دینار بوی داد و چون شب شود آمد از [illegible]

و موبدان پارسی شدند و کشته افتادند و آتش کده ها ویران که هفته مهلت
پانزده روز خواستند چون شب درآمد نوشیروان را قباد بخواند گفت موبد رفت و او را نجوا
کرد که نفی کردن این مذهب از تو کفایت باشی تدبیر این کار چیست نوشیروان
گفت اگر خدایگان این شغل بمن بازگذارد و با کسی نگوید تدبیر این کار بکنم و چنان
بنمایم چنانکه مزدک و مزدکیان را از جهان گم کنیم قباد گفت من این سخن جز با تو
نخواهم گفتن نوشیروان گفت موبد پارسی رفت و اصحاب او شاد شدند
و قوی دل گشتند هرچه ما بعد ازین با ایشان سگالیم روا شود و مزدک را کشتن
آسانست لیکن تبع او بسیارند چون او را بکشیم مزدکیان بگریزند و پراکنده شوند
مردم را بمذهب او دعوت کنند و جایگاهی محکم بدست آرند و ما را از مملکت با کار [illegible]
ما را تدبیری باید کرد چنانکه یکبارگی کشته شوند و یک تن از ایشان زنده نماند قباد
گفت چه رای می بینی اندرین کار نوشیروان گفت تدبیر آنست که چون مزدک از
آتشکده بیرون آید و پیش ملک آید ملک حرمت او بیفزاید و گرامی تر از آن
دارد که میداشت و پیش او بخلوت گوید که نوشیروان از آن روز که موبد حجت
بیاورد بر مذهب گشت و رای دارد که بتو بگرود و از آنچه گفت پشیمان شد چون
هر هفته مزدک پیش قباد آمد او را گرامی کرد و تواضع نمود و بیجد و حدیث نوشیروان
بر آن جمله گفت مزدک گفت پیشتر مرا از آن گوش با بشارت همی دادند چون
او درین مذهب آید همه جهان این مذهب بگیرند و من آتش را شفیع کردم
تا او را از یزدان بخواهد و این مذهب بروزی او گشت قباد گفت نیک
کردی که ولی عهد منست و لشکر و رعیت او را دوست میدارند مرد فرهنگی

١٩

[illegible]
تا کسی نماند که من ندانم مزدک همچنین کرد و پیش قباد آورد و بشمرد ده هزار مرد
بر آمد از شهری و لشکری قباد گفت من امشب نوشیروان را بخوانم و بپندید
برو عرضه کنم و نشان آنکه او بدین تو باز آمده است آنست که در حال بفرمایم تا
کوس و بوق بزنند و آوازه چنان بر دارم که چون تو صدای خروش کوس و آواز
بشنوی بدانی که نوشیروان ایمان آورد چون مزدک باز گشت و شب در آمد
قباد نوشیروان را بخواند و خبر بوی نمود و گفت که با وی چه نشان نهاده ام
نوشیروان گفت سخت نیک آید بفرمای تا کوس بزنند و فردا که مزدک
را ببینی بگو که نوشیروان بتو ایمان آورد و سبب آنکه مردم و خبر بدید اگر
پنج هزار بودی کفایت نبودی اکنون دوازده هزار مرد داریم باکی نبود
اگر همه عالم خصم ما باشند چون همه بهم باشند باک نیست چون پاسی از شب
بگذشت مزدک بانگ کوس و بوق شنید شاد شد گفت نوشیروان بگروید
دیگر روز مزدک ببارگاه آمد قباد هرچه نوشیروان گفته بود با مزدک بگفت
مزدک شاد شد چون از بارگاه بازگشت قباد بخلوت مزدک را بخواند و
نوشیروان بیامد و بسیار چیز از زر و ظرایف پیش مزدک نهاد و نثار کرد
و عذر خواست و از هرگونه تدبیر کردند آخر الامر قرار بر آن افتاد که نوشیروان
گفت تو خدایگان جهانی و مزدک پیغمبر خداست سپهسالاری این
قوم بمن ده تا من چنان کنم که در همه جهان کس نماند که نه این مذهب دارد
گفت فرمان تراست پس گفت تدبیر این کار چیست که مزدک بدین سهلها

تا هرگز نشنوند و ... بجا نکنند چون بوجعفر منصور بشنید با حیلت الله ولی
بومسلم را بکشت و در سال صد و سی و هفت از هجرت رئیسی بود در نیشابور
گبر سنباد نام و با بومسلم حق صحبت و خدمت قدیم داشت و او بومسلم را
برکشیده بود و به سپهسالاری رسانیده چون خبر کشتن بومسلم بشنید خروج کرد
و از نیشابور بری آمد و گبران ری و طبرستان را بخواند و دانست که مردمان
کوهستان و عراق یک نیمه رافضی و یک نیمه مشبهی و یک نیمه مزدکی اند
خواست که دعوت آشکارا کند اول ابا عبیده حنفی را که از قبل منصور عامل
ری بود بکشت و خزینها که بومسلم بری نهاده بود برداشت جمله چون قوی
حال گشت طلب خون بومسلم کرد و دعوی چنان کرد که او رسول بومسلم است
بمردمان عراق و خراسان و گفت بومسلم را نکشته اند ولیکن قصد کرده
بود بوجعفر بکشتن او و نام مهین حق تعالی بخواند کبوتری گشت سپید و از
میان ایشان برپرید و اکنون در حصاریست از مس با مهدی و مزدک نشسته
است و اینک بیرون می‌آیند و مقدمه بومسلم خواهد بود و مزدک وزیر
و فرمان بومسلم بمن آمد چون رافضیان و خرمدینان و معطلی و مزدکی بشنیدند
خلقی بسیار برو گرد آمدند پس کار او قوی گشت و بجایی رسید که از
سوار و پیاده انچه با او بود نود و اند صد هزار مرد بود و هرگاه با گبران
خلوت کردی گفتی که دولت عرب شد که در کتابی یافته‌ام از کتب
بنی ساسان و من باز نگردم تا کعبه ویران نکنم چنانکه در قدیم بوده باز نماز
که او را بدل آفتاب بر پای کرده اند و ما همچنان قبله خویش آفتاب کنیم

جنگ کنند قوم بودند و یار خرم دینان گفتند که مزدک شیعی بوده است ... رستار را
میفرمایند که چون بومسلم را بزار بر رسید دیگرباره منصور لشکر فرستاد با جهور سپاهی
بقوای ری و این لشکر منصور ایشان را بشکستند و چندی را خرم دینان ... ابن منصور بشکست
تا بعد از هفت سال منصور جمهور عجلی را بجنگ او نامزد کرد و جمهور لشکر خوزستان
و پارس جمع کرد و باصفهان آمد حشر اصفهان کرد و بشهر قم آمد و قم کرد
و عجلیان کوه را گرد کرد با خود ببرد و به ری شد و سپه سالار را بیاراست
جنگ کرد روز چهارم سنباد در مصاف کشته شد بر دست جمهور و یاران
جمع جملگی پراکنده شدند و این مذهب خرم دینی و گبری بهم آمیخته شد و پنهان
در سرا یکدیگر سخن همی گفتندی تا هر روز این مذهب اباحت پرورده تر میشد
و جمهور چون سنباد را بکشت و ری شد و هرچه از گبرکان یافت همه را بکشت
و سراهای ایشان غارت کرد و زن و فرزندشان را ببرد و به بندگی میداد
تا آنگه مذهب باطنیان پدید آمد ...

سبب پدید آمدن مذهب قرمطیان

و باطنیان آن بود که جعفر الصادق را رضی الله عنه پسری بود نام او
اسمعیل پیش از پدر فرمان یافت و از اسمعیل پسری ماند نام محمد و این
محمد تا بیست تا روزگار هارون الرشید زیست و یکی از زبیریان غمز کرد که جعفر
الصادق رضی الله عنه سر خروج دارد و در سر دعوت میکند و خلافت
میطلبد و هم دروغ گفت رشید جعفر را از مدینه ببغداد آورد و بازداشت
و اندوهی برسید و این محمد غلامی بود حجازی نام مبارک خطابیه

بکرونی قرمط و بعضی مبشریه را قرامطه گفتندی و بدین لقب معروف شده

اند و بود اند شهر اهواز با حسین اهوازی که دوست بود و عبدالله میمون قداح

روزی بخلوت با مبارک نشسته بود او را گفت این خداوند تو محمد بن اسمعیل

با من دوست بود و اسرار خویش با تو و با هیچکس نگفت مبارک فریفته

شد و چون بصره گشت بروایتی آن یکی عبدالله بن میمون مبارک را بتو گفته

وعده کرد آنچه با تو بگویم با هیچ کس نگویی الا با کسی که اهل باشد بس سخنی چند برو

عرض کرد و از حروف معجم از زبان آمیخته از کلام اهل طبایع و الفاظ

فلسفیان و بنشسته ذکر رسول و ملایکه و لوح و القلم و عرش و کرسی آورد و انگاه از

وی مفارقت کرد و مبارک بسوی کوفه شد و عبدالله بسوی کهستان عراق رفت

و درین حال اهل شیعت رنجور بودند بسبب موسی بن جعفر الکاظم که محبوس بود

و مبارک دعوت خویش در نهان می ورزید تا در سواد کوفه پراکنده شد آن

گروه مان که دعوت او اجابت کردند بعضی را مبارکی خوانند و بعضی را

قرمطی و عبدالله بن میمون در کهستان عراق هم بدین مذهب دعوت میکرد

و شیعت بی سخت افتاده بود و شعبده می نمودند و محمد بن ... نام او را دعوت

آورده است از جمله شهداران اسپاهان یا دکوده بسبب خلیفتی خویش مردی

داد نام او خلف و او را گفت تو بجانب ری رو که در ری و قم و کاشان

و آبه و ولایت طبرستان و مازندران شیعی بسیار باشند و رافضی جمع گشته

ایشان را دعوت کنی که اگر دعوت ترا اجابت کنند کار تو رونق و بالا گیرد و خود

بر آن جانب بصره شد و بس خلف بری آمد و در ناحیت ری و در دهی که آنرا

بگو شما آموزید شما دانسته‌اید گویی که [illegible] و نه مذهب ما درست بود و بر [illegible] علیه السلام

خدای عز و جل به همه خلق کتابها فرستاد و قومی را خاص کرد و قومی را عام معلوم

گفتند ما را که شما دروغ زنید و اهل طبرستان نصرت [illegible] آن کردی و دیگر

حاصل شدند گفتند که از بغداد و هشتمهای خراسان فتوی و محضر آوردند که

مذهب شما پاکیزه نیست و شما آن نمی‌کنید که خدا و رسول گفته است و ما که مردمان

کوهی و بیشه‌ای بودیم در شریعت راه می‌بریم الا اندکی فقصار را ابن ابوحاتم [illegible]

رازی درین حال به طبرستان شد و به دیلم پیوست و سر دیلمان [illegible]

ایشان مشغول شدند و تقریر همی کرد که ایشان بی‌اعتقاد و بدمذهب‌اند

و گفت دیلمان امامی بیرون آید بمدتی نزدیک و من مقالت و مذهب او

میدانم و دیلمان رغبت کردند به اجابت کردن او و در ایام مرداویج دیلمان

و گیلان از یاران بگرویدند و در [illegible] و دادن و بخشیدند جمله در راه دعوت افتادند

پس یکچندی با او روزگار میگذاشتند چون فراز آمدن آن مدت که

وعده کرده بود که امام بیرون آید درگذشت گفتند این اصلی ندارد این مذهب

بنیادی ندارد [illegible] گشت یکبار از او بازگشتند و بمذهب [illegible]

علیه السلام شدند و قصد ابوحاتم کردند تا او را بکشند و بوحاتم بگریخت و بمرد

و کار ایشان سست شد و بسیار مردم از آن مذهب برگشتند و توبه کردند

و مدتی شیعیان مضطرب میبودند و در سر اقامتی می‌کردند تا قرار آمد

بر دو کس گرفت یکی بر عبدالله کوکبی و یکی بر اسحق که مقیم ری بود

و در خراسان حسین علی مروزی [illegible] داعیی کرده بود و چون وفاتش نزدیک
کرد این شغل به محمد احمد نخشبی داد و او از فقیهان خویش [illegible] فلسفه
خراسان بود و مرد متکلم بود و او را وصیت کرد که جهد کند تا نایبی اینجا بگذارد
و خود از جیحون بگذرد و به بخارا و سمرقند شود و آن مردم را درین مذهب آورد
و جهد کند تا اعیان حضرت امیر خراسان نصر احمد را بعضی درین مذهب
آرد چون حسین علی بمرد محمد نخشبی به نیابت او بنشست و خلقی بسیار را از
مردم خراسان دعوت کرد و او را اجابت کردند و یکی بود او را بسواده
گفتندی از دیه بکرنجه بود و بخراسان پیش علی بود و یکی از مهتران باطنیان
بود این محمد نخشبی او را خلیفت خویش کرد به مرو الرود و خود از آب بگذشت
و به بخارا شد کار خویش را رونقی ندید از آنجا به نخشب شد و بوبکر نخشبی را که
ندیم امیر خراسان بود در مذهب خویش آورد و او بوبکر اشعث که دبیر خاص
بود و میان [illegible] داشت ایشانرا نیز درین مذهب آورده و بومنصور چغانی
که عارض بود او را نیز دعوت کردند او اجابت کرد و ایتاش حاجب
خاص بود با ایشان دوستی داشت همه درین مذهب آمدند پس این
جماعت محمد نخشبی را گفتند ترا در نخشب حاجت نیست بودن برخیز و به حضرت
آی به بخارا تا ما چنان کنیم که کار تو بفلک رسانیم و محتشمان درین مذهب
آیند به حاجت و به بخارا باشند که کار تو این طایفه و با مهتران [illegible] نشست
میکرد و هر که براه شیعه بود او را [illegible] که بر همه مذهب شیعان می کرد
تا رئیس بخارا و صاحب خراج دهقان و اهل بازار را درین مذهب آورد

وچنین ملک اگر از مذهب بازگشته بود و ... داشت تا سخن او به نصر بن احمد
یاد میکنند چنانکه گفته شد و بیابست ... که نصر را بدین مذهب ... رغبت
افتاد پس محمد نخشبی او را پیش امیر خراسان برد و بسیار او را بدانایی بستود
امیر خراسان او را عزیز داشت و عزیز میداشت و او هر وقت این سخن را
بسمع او میرسانید و هرچه او گفتی و شرح دادی ندیمان جمله تحسین کردندی و
گفتندی همچنین است و هر روز نصر احمد او را عزیزتر میداشت و دعوت
او را اجابت همدان کردی که او گفتی چون نخشبی بزرگ شد دعوت
گرفت و دعوت آشکارا کرد و دلیر شد و پادشاه معاونت میکرد ترکان
و بزرگان را خوش نمی آمد که پادشاه قرمطی شد و در آن عصر هر که در این مذهب
شدی او را قرمطی گفتندی پس علماء شهر و نواحی گرد آمدند و جمله پیش سپاه سالار
لشکر شدند و گفتند در باب ما را که این مردک نخشبی پادشاه را از راه ببرد
و قرمطی کرد و مردمان را بیراه کرد و دعوت آشکارا میکند سپه سالار گفت
شما بروید و ... بازگردید و همداستان باشید دیگر روز ... با نصر احمد بگفت
هیچ سود نداشت در میان لشکر خشم گرفت و گروهی برخاستند گفتند هیچ
حال همداستان نباشیم بدین مذهب و نصر احمد بداشت که بزرگان و میان
لشکر با آنچه او بر دست گرفت رضا نمیدهند الا و به امیر بزرگان که در آن
مذهب شده بودند آخر بیشتر لشکریان اتفاق کردند و هم بیعت شدند که
سپه سالار را بپادشاهی بنشانیم و سوگند خوردیم که از این قول بازنگردیم این
سپه سالار را از جهت طمع پادشاهی اجابت کرد گفت نخست تدبیر باید کرد

نصر چو گفت [illegible] در [illegible] سپهسالار [illegible] بیعت کرد و بیرون آمد و سپاه
[illegible] همه [illegible] و شرابخانه زرینه و سیمینه
بود بیاورند [illegible] آلت جمله بخانه خود فرستاد و بزرگ مهمانی بساخت چنانکه
کس در آن ایام مثل آن ندیده بود و همه بزرگان و سران را در حجره آورد
و همه را سوگند داد و بیعت کردند و از حجره بیرون آمدند و بر خوان نشستند
یکی از سرای او براه بام بجست و برفت و نوح بن نصر را آگاه کرد که این ساعت
بزرگان لشکر چه ساختند نوح تا آن بر نشست و بسرای پدر رفت و گفت
چه نشسته که بزرگان با سپه سالار سوگند خوردند و بیعت کردند که چون نان
بخورند سه پیاله شراب بخورند هر چه از خزینه تو برده اند غارت کنند و از آنجا
بدر آیند و در سرای ما افتند و هر کرا یابند بکشند و عوض از این مهمانی
هلاک ما بیست نصر نوح را گفت تدبیر این کار چیست گفت تدبیر
که هم اکنون دو خادم را بفرستی پیش از آنکه نان خورند و مجلس شراب آراستند
در گوش او بگویند که ملک میگوید امروز کاری بس با تکلف کرده و مهمانی
سخت نیکو ساخته و امروز مجلس خانه زرین مرصع هست چنانکه امروز هیچ
پادشاهی را نیست بیرون از خزانه بجای نهاده بود اکنون بباید آمد
زود بیا تا دست نه هب بتو دهم پیش از آنکه مهمانی مجلس شراب رسد
[illegible] و بطمع مال بباید چون اینجا آید در وقت سرش بر گیرم آنگه کار
باید کرد نصر در حال دو خادم را بفرستاد و این پیغام بداد مردمان
خوردن مشغول بودند سپهسالار با یک دو تن از ایشان بگفت که از حجره

کاین بدست بجز و دکوبی تا تمرند مردمی همیند و با نصیحه خویشتن بدتر از آن
بسیه کنند تو با ایشان فرود آی بگوی سو بلیان ای که دست شستیدی منم و
بیش ما ببرند چنان بیک مکری همچنین کرد و نامه نوشت به بوعلی که مردم
خویشتن را در هم شو و از شهر بیرون آی پیش از آنکه غلامان بتو رسند و با غلامان
بهرات شو و با محمد مریه بپیوند و همچنان نامه نوشت که ساخته باش و از شهر
بیرون آی تا بوعلی و تبعش بتو رسند و تبعش را گفت اگر فتح بدست تو برآید
تو را ولایت دهم و غلامان را گفت این نه حرب عمرو و اهمرو یا محمد مریه است
که اینجا لشکر و ولایت بسیار بودند و اندرین مهم استما و بر شماست که بکوه
بابه هرات خوارجی بدید آمدند و مذهب خوارج و قرمطه اشکارا کردند و پیشتر
ایشان شبانان و کشاورزند و چون این فتح بکنید همه را خلعت و صلت دهم
و پیری جلیل بنزد و گرد بکدخدای ایشان چون بمرو رود رسید بوعلی در حال
با مردم خویش بدو پیوست و سر راهها فرو گرفت تا خارجیان خبر ایشان
نیافتند چون بهرات رسیدند محمد مریه با سپاه بیرون آمد و راهها بگرفته
بودند بلال خبر نیافت و بکوه اندر شدند و شعبهای درست در سه شبانروز
ببریدند تا با ایشان رسیدند ناگهان ایشان را گرد برگرد فرو گرفتند و همه بکشتند
و دزدی بسیار را باز آمدند و بوبلال را بزندان کهن در بردند تا بمرد و دیگر از
هر کی نشیهری فرستادند تا بر دار کردند و ما دست ایشان مدتی از غور و
غرجستان برین گشت و همه برین سیاق امیر عادل فرمان یافت و برادرش
که برادر او بودی بجای او بنشست انکه حدیث او پیشتر یاد کردیم والله اعلم

[illegible]

دعوت علنی بدیشان ایشان کرد و با بوی حشمت تا امیران سپاه یکبارگی از او ایمن شدند

و نوح با او شاهی همی راند سالها چون نوح درگذشت پسرش منصور بنشست

و بر سیرت پدر همی رفت چون پانزده سال بگذشت دیگرباره و اعیان ایشان دعوت

کردن گرفتند و مردمان را از راه همی بردند و مردم بسیار اجابت کردند در

ماوراءالنهر و خراسان و بروزگار امیر سدید منصور که وزیر بوعلی بلعمی بود

و سپهسالار خراسان الپتکین و بومنصور و خواجه سبکتکین و بومنصور با قراتکین حاجب

بزرگ بود و بویحیی اشعث والی فرغانه بود و سرهنگ حسین والی سپیجاب

بود و اسمعیل والی چاچ بود و امیرانی که مقیم درگاه بودند بیناح بود و حسین

ملک بود و بوسعید و حمید رحبانی و بوالعباس جراح و کمپیوهرن و خمارتکین

تکین و مانند اینها از جمله با بغرا و بوسعید ملک و بوعبدالله جبانی و جعفر طبی

شدند و داعی این گروه دو کس بودند بوالفضل زکریا و یحیی و یکی مردی

بود اعور نام او عتیق و این جماعت همه آن بودند شغل بارگاه وزیر ایشان

بدیشان تعلق داشت و حل و عقد مملکت بدست ایشان بود و یکدیگر

را معاونت میکردند و همه در حق هم قیام کردندی تا هر روز قوی‌تر

میشدند و هر کجا در خراسان و ماوراءالنهر کسی از ایشان بود و شیخی شدند

و دعوت آشکارا کردند و سخن ایشان فاش گشت و مردم اقصای

عالم خبر یافتند که اهل حضرت همه باطنی اند و بومنصور عبدالله

نیز باطنی شد و باطنیان حضرت بجاکمان فرغانه و خجند نوشتند که شما نیز

که سخن شما و سخن ما در اصل یکیست و ما نیز چنین خواهیم کرد و دران مدد دهیم
که او را و پادشاه را بگیریم و سر قرامطیت بکار چون الپتکین سوی بست و
صافی کنیم آنگه قصد خراسان کنیم پس یکی گشتند و پیش تا پادشاه بو علی
محتشم آنکه وزیر بود و امیر بکتوزون را تخلیط کردند از انکه هر دو مسلمان بودند
پس بو منصور فرمود تا هر دو را در کهندز باز داشتند و بند بر نهادند و
کار مملکت سخت با خلل شد و الپتکین چون دید که بیشتر امرا و اهل درگاه
مذهب قرمطی گرفتند و این دو کس که نیکخواه دولت بودند و مسلمان
ایشان را در بند کردند از پیش بو نخواست که سوی بخارا آمد و این
حال معلوم پادشاه کرداند منصور عبدالرزاق را خبر شد که والی طوس بود
و لشکر و آلت و عدت بسیار داشت تاختن برد و راه الپتکین بر گرفت
تا به درگاه نتواند رفت و با وی حرب کند الپتکین خبر یافت راه بگردانید
و براه سبزوار برفت تا بلب جیحون رسید و با موی مقام کرد و منصور
عبدالرزاق بازگشت و ملطفه فرستاد و پیش پادشاه و دیگر جماعت که الپتکین
در تو عاصی شد و چند کرت او را بخواندی نیامد اکنون بخلاف تو بدرگاه
بلب جیحون آمد پادشاه بک ارسلان حمیدی و حسن ملک را با لشکری
بلب جیحون فرستاد و کشتیها همه از این سو بردند تا نتواند گذشتن چون
الپتکین چنان دید قصه متنی بنوشت و سبب آمدن خویش یاد کرد و نمود
که اهل درگاه خواص و حواشی قرمطی شده اند و بیران عزم کنند که خروج
کنند او در همه مملکت تو بود مرد نیکخواه تو بودند و مسلمان بقول ایشان

نقیبه بو محمد با ایشان بفرستاد تا ایشان را از آن نعمت آموزد پس روی بفرغانه
نهادند و آن جمع را قهر کردند بعضی شان الی مستقر آمدند و توبه کردند و از آن
مذهب باز گشتند و لشکر ببخارا آمد با غنیمت بسیار و نقیبه بو محمد را پرسیدند که
مذهب معتطیان چگونه است گفت چنانکه عورت بپوشند و از یکدیگر فریع
ندارند چون مردی زنی را ابرای کند نخست با این زن نزدیکی کند و تن
ایشان بشوید و با دروخوا سرد حیث دراز کند چون امیر بو منصور از این
مهم فارغ گشت پس تدبیر آن کرد تا خاصگیان که مذهب ... بودند
بو منصور عبد الرزاق را چگونه بدست آرند و خراسان از قرمطیان پاک
کنند بر آن اتفاق کردند که البتگین از خراسان بیرون شد و بغزنین رفت ارکر
و امروز امیر طوس منصور عبد الرزاق قوی امیری است نخست حضرت را
که خانه پادشاهی است از قرمطیان پاک باید کردن پس سپهسالاری خراسان
ناصر الدوله بوالحسن را دادند و او را با لشکر خراسان بدرگاه خواندند چون
بحضرت آمد هر که بر درگاه قرمطی مذهب بود از خواص و دبیران همه را بگرفتند
و مال ایشان بستدند و بعضی را بکشتند و اکنون بوالحسن را با لشکر خراسان
بحرب بو منصور عبد الرزاق فرستادند با امرای اطراف و وشمگیر را نامه
نوشتند تا از گرگان با لشکر بیاید و لشکرها با یکدیگر بپیوندند و گرد طوس فرو
گیرند و بو منصور را بدست آرند بو منصور چون دید که از هر جانب لشکر آمد
... و خویشتن را بجانب گرگان بیرون افکند و وشمگیر با دیگر لشکرها ...
در راه پیش آمد از جانب جاشنگاه و با او نبرد جنگ کردند و بسیار مردم

کشته شد بو منصور عبد الرزاق مردی شجاع بود لیکن در آن وقت بیمار بود
چنانکه جای قتلش نماند از اسپ فرود آمد و در خواب شد و کرایه شیعت
و چند کس را بکشت و بعد از آن فرود آمد و از رنج پسر بر کتاب غلامی نهاد
دیگر و سکیم جنه ... برداشت و با نصد مرد معروف امیر با ... منصور
بدرگاه آورد ابو الحسن وسکمرتقا بود ... همه خراسان می کشتند و سر را
از فرا سطا می کشتند تا چنان شد که در خراسان ازین مذهب هیچکس نماند
بعضی ... بر شیعه بستند و دعوی دوستداری اهل بیت کردند
و مردم را بدین بهانه راه می بردند چون معلوم گشت که دروغ زنند و فساد
عالم و عالمیان میخواهند در ایام امیر رسید بدان چنان شد که در ماوراء النهر و
خراسان از ایشان یکی نشان نداد و چنان پاک شد خروج ...
... در سنه خمس و خمسین و مائتین از هجرت
محمد برقعی خروج کرد و با اهواز و بصره زنگیان را سالها فریفته داشت و دعوی
کرده بود و عدها داده بود و بوقتی که با ایشان وعده کرده بود خروج کرد
زنگیان با او یکی شدند و اول اهواز بگرفتند و بصره و جمله خوارستان
بگرفتند زنگیان خداوندان خویش را بگرفتند و بکشتند و دست بغیناوی
و ظلم برآوردند و بکرات خلیفه معتمد با لشکر فرستاد و ایشان می شکستند
و چهارده سال و چهار ماه و شش روز پادشاهی کردند و آخر بر دست
موفق برادر معتمد گرفتار شد بحیلت و همه زنگیان را بکشتند و محمد برقعی
را ببغداد بردار کردند و مذهب او هم مذهب مزدک بود ...

[illegible] بیت و در وقت پیش گرفته اند و افتادند و سوگند خوردند و
مرد و جامه که سلیح نهند و چنانک [illegible] شد پس سلیح نهادند و بطواف مشغول
شدند بوطاهر چون دید که سلیح داران پراکنده شدند قوم خود را بازآن
خویش را که همین سلیح بر دارید و خود را در حرم کشید شمشیر زنان و هر
هر کرا یابید بکشید پس ناگاه خود را در حرم فگندند و شمشیر در نهادند و هر کرا
می یافتند می کشتند تا همه مجاوران را بکشتند و مردمان خویشتن را از بیم
شمشیر در چاهها می افکندند و بر سر کوه میشدند و حجر الاسود را از خانه
جدا کردند و ناودان بکندند و می گفتند چون خدای شما است بگوید تا خانه
بزمین بگذارد لابد بعد از آن پس حجره از خانه باز کردند و پاره پاره بغارت
بردند و استهزا میکردند و میگفتند و من دخله کان آمنا امنهم من
[illegible] ان در خانه رفته بودند چرا از شمشیر ما او را نرهانید این حاجیان میکشتند
و زن و فرزند مسلمانان بردند و بیست و نه هزار مرد را کشتند و زر
و سیم و عطر و طرایف همه بردند و چون بحرین باز رسیدند زین مالها
[illegible] بجد [illegible] آنان فرستادند و این واقعه اسلام را در عهد مقتدر
افتاد در سال سیصد و هفده از هجرت پس به بها فرستادند بمغرب
به بوسعید که او پسر جهودی بود و یکی از فرزندان عبدالله میمون قداح
و [illegible] مادر او را بولی کرد و پرورد و بکار رسید اشت داد و سیه فضلیش
بیاموخت و تمامش بداد بر جانب بیت و بمغرب رفت و بشهری [illegible] جای مقام
گرفت و کار او بزرگ شد و این مذهب بر وی بنهاد و آموخت بعضی معنی و بعضی

۱۲۶

و هیچ لشکر با ایشان نستند و بدست ایشان کشته آمدند و بو مقتدر از آن جایها
خلق بسیار را کشتند و سنگ بر در باشند و در آن خرابها مردم را بکشتند [illegible] ایشان را بکشتند و کشتند
و بیشتر ایشان در اصفهان بکردند و بدین فتح همه اهل اسلام شادی کردند
و قصه ایشان بنوشتند و بیشتر ایشان تمامست تاریخ اصفهان و تاریخ خلفای
بنی عباس [illegible] قاعده مذهب خرمدینان آنست که رنج از تن
خویش برداشته‌اند و ترک شریعت بگفته چون نماز و روزه و غسل و
حج و زکوت و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان و هر چه فریضه است
از آن دور بودن و هرگاه که مجمع بسازند و بهمی بنشینند [illegible]
کنند بعضی ایشان [illegible] باشند که اول بر بومسلم صلوات دهند و بر مهدی و بر
فیروز [illegible] بن فاطمه دختر بومسلم که او را کودک دانا خوانند و تبارشی [illegible]
العالم از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک چگونه است و خرم
دینان و باطنیان یکدیگر نزدیک باشند و پیوسته میجویند تا چگونه اسلام
را براندازند [illegible] خویشتن را محب آل رسول علیه السلام و مسلمانان
نمایند تا مردم را صید کنند چون قوت گیرند و مردم بدست آورند جهد کنند
تا شرع براندازند و دشمن آل رسول اند و بر کس رحمت نکنند [illegible]
ایشان یاد کرده شد تنبیه را [illegible]
[illegible] ملوک را همیشه دو خزینه بوده است
یکی خزینه اصل و یکی خزینه خرج و مالی که حاصل شدی بیشتر بخزانه اصل بردندی
و کمتر بخزانه خرج و تا ضرورتی نبودی از آن خزانه اصل خرج نفرمودندی

ملک تو باد هر چه برو تافت آفتاب
یار تو باد دولت و پیروز در حضر
فرخنده باد روز و شب و روز تو در باد

جفت تو باد ...
هر جا جلال تو ...